

شهر یار

۲

مثنوی ها ، قصیده ها ، و اشعار مفرقه

سید محمد حسین شهریار

بسرمايه کتابفروشی خیام

تهران فروردین ماه ۱۳۴۲

کتابخانه
حاجی آقا
۲۰۰۶



شهریار

قسمت عمده از مثنوی ها ، قصیده ها و اشعار متفرقه ای که شهریار برور ایام سروده است در این جلد « شهریار » جمع است و بدوستان هنر و ادب عرضه میگردد . بقیه آثار او بطوریکه در مقدمه جلد اول آمد با آخرین اشعارش در جلد سوم ، که در دست چاپ است ، منتشر خواهد گردید .

استقبالی که از جلد اول « شهر یار » شد اسباب دلگرمی بود .

انتقاداتی هم شد که بطور خلاصه بدو تا از آنها پاسخ داده میشود و باقی بسکوت برگذار میگردد .

نخستین ایراد این بود که غزلیات نامرتب چاپ شده و میبایست آنها را مطابق قافیه ها ترتیب میداد . اگر این را نقص بدانیم فهرستی که بترتیب مذکور در آخر کتاب گذاشتیم آنها را رفع میکند . علاوه بر این اگر میخواستیم غزلها را قبلاً مرتب کنیم چاپ کتاب باز مدتی بتأخیر میافتاد .

انتقاد دوم این بود که چرا اشعار شهریار را گلچین نکرده ایم و همه آنها را چاپ کرده ایم . این ایراد را پیش بینی نکرده بودیم . باز تکرار میکنیم که آثار یک نویسنده ، یک شاعر ، یک هنرمند نمیشود که همه یک نواخت خوب باشد . آثار شهریار هم از این قاعده کلی مستثنی نیست ، در میان آنها قطعانی پیدا میشود که از هر حیث عالی و بی همتا و قابل مقایسه - چنانچه در این مسائل مقایسه را مجاز بدانیم - با بهترین آثار نظمی زبان فارسی است . بدیهی است اشعاری هم هست که کمتر خوب است . مسئله این بود : انتخاب اشعار خوب را بکی واگذار کنیم ؟ اگر به شهریار واگذار میکردیم ، خیلی از اشعارش را که دیگران میپسندند و دوست دارند میبایست عجالتاً کنار بگذاریم تا دوباره وسه باره آنها را تصحیح کند . دیگران ، هر کس میخواهد باشد ، جز ذوق و تمایلات خود قیاس دیگری نمیتوانند داشته باشند . آیا بهتر آن نبود

که هر چه از اشعار شاعر را توانستیم گرد بیاوریم چاپ کنیم و خواننده را ، خواننده ناشناس را ، قاضی نماییم . من شخصاً برای خواننده گمنام خیلی ارزش قائلم چه بالاخره اوست که قضاوتش پایدار میماند .

علاوه براین ، بنظر من ، انتخاب اشعار شایسته مقام ادبی شهریار نبود . زیبایی های کلام و تفکر و تصور شاعرانه اش آنقدر زیاد هست که چند نارسائی - آنهم نسبی - را تحت الشعاع قرار دهد .

ما وظیفه خود دانستیم که کلیه آثار شهریار را جمع آوری و چاپ نماییم تا محفوظ بماند . سایر ملاحظات را برای فرصت باقی گذاشتیم .

ع . ز .

مثنوی ها

صدای خدا

کاینهمه ، از يك تنه آدمسند
کند خداوند و در این دشت کشت
شاخ درختی که درختی جداست.
بلکه درخت بشر از بیخ کنند
جان جهان و پدر عالمی است
دست و دل و دیده و پا و سرند
برگ بشاخ است گرش زند گیسست
شاخ و برو برگ بلورزند سخت
وای که مقدار نباتیش نیست
کاینهمه از يك پدر و مادریم
جان همه يك عنصر افلاکی است
خلقت انسان همه یکسان کنند
ما همه از آدم و آدم زخاک
برتری از آن خدا دان و بس
وای ندانی که برادر کشی
از دو برادر چه پدر کشتگی است!

آدمیان ، شاخه و برگ همنند
اصل، درختی است کهن کز بهشت
خلق همه شاخ درخت خداست
هر که تنی گشت نه شاخی فکند
زانکه جدا هر بشری آدمی است
آدمیان زنده بیکدیگرند
آدمی ، از نوع جدا زنده نیست
باد چو برگی فکند از درخت
گر بشر این نیست حیاتیش نیست
جمله برادر بهم و خواهریم
تن همه يك کالبد خاکی است
کارگه طبع که انسان کند
گفت پیام آور یزدان پاک
برترئی نیست کسی را بکس
ایکه بکین خیزی و خنجر کشی
دای چه گمراهی و سرگشتگی است!

حس و غرائز همه بالاتفاق
حس تعاون، مدنیت، و داد
اینهمه دوری و دوئی از کجاست؟
اینهمه شر، وهم بشر ساخته
حکم طبیعت همه بر اتفاق
زانهمه الوان که پذیرد بشر
ما که ز دریای کرم قطره ایم
ای تو که پرواز کنی چون ملک
خوی ملک رحمت و بخشندگی است
چیست ترا شعله فرو ریختن؟
از تو نه امید فروزندگی است
ابر سیاهی و بساف تکرگ
هرچه ترا صورت جنتلمنی است
حیف نبود آت هنر ایزدی
گرهمه بی فضلی و بیدانسی است
مشعل دانش که علم گشتنی است
دانش اگر داد به نااهل دست
برق همان شاهد گیتی فروز
چون بزبان خرج شود ابتکار
برق چو خندد به جنایات خویش
علم چراغی است براه حیات
چند توات داد بدیوانگی
دین و وطن مایه شر ساختیم
صحبت مرز و سخن حد چرا؟

خلق بخوانند بانس و وفاق
مایه الفت بود و اتحاد
این نه طبیعی است که مصنوع ماست
خود بمصافش سپر انداخته
وه که نجوید بشر الا نفاق
رنگ برون پس ندهد غیر شر
وای نه این جانی بالفطره ایم
خیمه چو خورشید زنی بر فلک
خصلت خورشید درخشندگی است
شیون از آفاق بر انگیختن؟
این چه شرربازی و سوزندگی است؟
از تو بلا بارد و باران مرگ
سیرت تو زشتی و اهریمنی است
حربه نفس آید و نابخردی
بهتر از این دانش مردم کشی است
رهبر رهزن چو شود، گشتنی است
تیغ بود دز کف زنگی مست
صاعقه داند شدن آفاق سوز
مبتکر از کرده شود شرمسار
گرید ادیسون، سرخجلت به پیش
لیک بفرهنگ تو چاه میات
نام هنرمندی و فرزانیگی
دشمن ناموس بشر ساختیم
گر نه بلائی برهت سد چرا؟

از چه جهان را نکزینی وطن؟
 اینهمه مپسند بخود عرصه تنگ
 خود مفکن اینهمه در سنگلاخ
 گر بجهان حکمروا شد صفا
 راه معیشت بجهان تنگ نیست
 آنچه بغناک است و بآب و هواست
 اینهمه گنج است و همه شایگان
 گنج بکان است، در آر و بیر
 رنج بیر تا بیری گنج مزد
 گر نزنند راه تو غول هوس
 گر نه غنی بیش پرستند شکم
 اینهمه سودای سیادت چرا؟
 برده فروشی نه تو خواندی حرام؟
 چیست بمستعمره پرداختن؟
 نقض قوانین گنه نماید گران
 مرز بلاد ارچه حریم است و بست
 مرز ندادند به بیسمایگان
 گر بشود مهر و صفائی بورز
 آنکه همه انجم و افلاک کرد
 مرز نه کوه است که دانی گذشت
 مرز الهی که ندانی گذر
 تازه جهان هم قفسی بیش نیست
 با بفرار است از این تنگ جای
 جان تو مرغی است بلند آشیان

باز در او جای تو و جای من
 تا دل تنگت نکشاند بچنگ
 راه صفا پوی فسیح و فراخ
 هر دو توانیم بحق اکتفا
 حاجت غارتگری و جنگ نیست
 روی هم انباشته برگ و نواست
 داده طبیعت همه را رایگان
 رزق بکشت است، بکار و بچر
 رنج ندردی که برد گنج دزد
 نقد جهان خلق جهان راست بس
 رزق گدا هم برسد بیش و کم
 برده خریدن به سیاست چرا؟
 از چه جهان یکسره خواهی غلام؟
 خلق خدا بنده خود ساختن؟
 سهل بود گر بود از دیگران
 لیک قوی بست تواند شکست
 مرگ روا بود به همسایگان
 ورنه نه قانون تو باید نه مرز
 موطن انسان کوه خاک کرد
 نیز نه دریا که توانی نوشت
 بین زمین است و کرات دگر
 پیر شود هر که در او بیش زیست
 جان بفشار است در این تنگنای
 خو نمکند با قفس خاکیان

چون قفس خاکی تن بشکنند
 حیف ندانیم که با یکدیگر
 خود نشناسیم و خدا نیز هم
 طفل خدائیم و برادر همه
 ما پسرانیم و زملك پدر
 دست عزیزان چو پدر میفشرد
 جان پدر گر خطبی در رسد
 ای تو که یوسف بفکندی بچاه
 شرط اخوت نه ستمکاری است
 شرط بود با همه یکرو شدن
 رسم خودی با همگان داشتن
 خود که گزندیت نیاید پسند
 گرسنه می تا غم جانش بود
 شب چوزگمگشته سراغیش هست
 شب که یتیمی است بانده جفت
 کودک لختی بزمرستان سرد
 گر کسی از تنگی نان جان سپرد
 نوع بشر یکسره مسئول اوست
 ایکه نگیری زدل افتاده دست
 دفع مظالم همه را واجب است
 ای که تو آتش زنه ای جنگ را
 دین خدا نیست بجز راه راست
 راه یکی رهبر و مقصد یکی است
 این سه ره ای سالک کوی اله

کون و مکان عرصه جولان کند
 وصله جانیم و لحیم جگر
 ورنه که جمعیم و جدا نیز هم
 ارث پدر برده برابر همه
 کرده سوی کشور خاکی سفر
 دست برادر برادر سپرد
 پاس برادر به برادر رسد
 در رخ یعقوب توانی نگاه؟
 حتی برادر همه غمخواری است
 درد بشر دیدن و دارو شدن
 خود همگان را خودی انگاشتن
 با دگران هم نه پسندی گزند
 گرسنه طبع است که نانش بود
 دلسیه است آنکه چراغیش هست
 وای بر آنکس که توانست خفت
 چون دل سخت تو نیارد بدرد؟
 قاتل او جامعه باید شمرد
 ذمه مردم همه مشغول اوست
 گر بشری نقص وجودیت هست
 ظلم ترا غفلت من موجب است
 وای که دل نام کنی سنگ را
 راه که کج شد نه بسوی خداست
 موسی و عیسی و محمد یکی است
 منتهی آید یکی شاهراه

یافته تکمیل لدی الاقتضا
 مکتب دین نیز کلاس يك است
 مقتضی طفل سبق خوان دین
 دوره رشد است و بلوغ بشر
 قابل تشبیه بدارالفنون
 مدرسه عالی و دانشکده است
 خاتمه بر فتنه و شر میدهد
 جلوه ذات احدیت در اوست
 لغو در او برتری و امتیاز
 مرد نه قارون طلبد نی گدا
 مکتب روحانی عرفان در اوست
 وادی اسلام پایان شود
 سیر تو در وادی تکمیل نفس
 وعده دیدار حقیقت دهد
 محفل حال است و نبوغ و کمال
 موسی دل محو تماشای دوست
 ورد زبان نغمه دل میشود
 زانکه نذیر احمد و هادی علی است
 هم احدش نام ولی میدهد
 مقتل پاکان فنا فی اله است
 دل بیکی چشم زدن گفته راز
 کفر ظریقت بود آزار خلق
 رشک ملك میشود انسان ازو
 درس و نوایش غزل و مثنوی است

مکتب دین نیز بحکم قضا
 تا بشریت بمثل کودک است
 مکتب موسی است دبستان دین
 مکتب عیسی که کند نغمه سر
 مکتب قومی است بدانش فزون
 مکتب اسلام که کامل شده است
 درس نهایی به بشر میدهد
 چشمه فیض ابدیت در اوست
 عدل و مساوات در او کار ساز
 حق عدالت شود اینجا ادا
 شعبه تکمیلی انسان در اوست
 کعبه عرفان چو نمایان شود
 مرکب رهوار شود پیل نفس
 جا چو شریعت بطریقت دهد
 مکتب عرفان که گذشته زقال
 سینه شود ثانی سینای دوست
 دیده زدیدار خجل میشود
 در ره این کعبه منادی علی است
 احمد از او جا بعلی میدهد
 محفل خاصان رموز آگه است
 لب بتکلف ننماید نیاز
 زاهد او هر که بود یار خلق
 نفس عمل میشود ایمان ازو
 مکتب چون حافظ و چون مولوی است

در خور حال بشری کامل است
حرف حق اینست. بیا لج ممکن
راه خطا رفتی و دیدی خطاست
هرچه نه ایمان و خدا بندگی است

حرف حق اینست و جز این باطل است
راه خود و خلق خدا کج ممکن
کج مرو ای گمشده برگرد راست
حاصل آن خفت و شرمندگی است

به برادر زاده ام هوشنگ

الا ای کودک نوزاده هوشنگ
تو کردی ریش ما بازیچه خویش
ز شکر خنده هرگز لب نبندی
تو میخواهی بگوئی فرصت از ماست
بگو جان عمو حرفت حسابی است
تو تا از مادر ایام زادی
خدائی که تو را در گیتی آورد
ترا جان داد کز من چنان بگیرد
ترا چون شمع خواهد بر فروزد
تو هم چون من نمائی جاودانی
نژاد نو که گردد توسن انگیز
ترا خواهم چو جان خویش پرورد
شبانگاهان که بینم سرگرانی
بسازم گرم در گهواره جای
ترا تا نرگس شهلا نبندم
سحر کز خواب نوشین سر بر آرم
ترا تا در کشیدم در آغوش

چه میخندی بریشم ای قرمدنگ
به نیش ریشخندم دل کنی ریش
که حق داری به ریش من بخندی
ترا نوبت گذشت و نوبت از ماست
که در پایان آبادی خرابی است
دگر کم کم عمو باشد زیادی
مرا هم خواهد از گیتی برون کرد
خلف زاد و سلف باید بگیرد
که چون پروانه جان من بسوزد
بنوبه است آسیای زندگانی
نژاد کهنه را گوید که بر خیز
بدست خود بلای جان خود کرد
بشیرینی سخن با من نرانی
بساز نرم گویم لای لایت
شبانگاهان لب از لالا نبندم
فزونت مهر دوشین بر سر آرم
بود درد و غم خویشم فراموش

کشم پای تو رنج باغبانی
گلت خواهم بآب و تاب دیدن
تو نادریش برعکس منستی
تو خود خواهی مرا فرتوت دیدن
چو دیدی پیریم زار و زبون کرد
کنونم گر که کم یا بیش خواهی
عمو خوبست اگر قانا بیارد
چو قانا نیست بیزاری تو از من
تو میخواهی مرا بر جا نبینی
ولی من هم دل از جان برنگیرم
نشاید با عمو چندین جفا کرد
بیا و بازگرد این دو قدم را
زمن گو با خدای خود خدا را
خدا را گودلم خواهد که چندی
کنی موقوف نشو و ارتقا را
بگو از زندگی سیرم نسازد
اجل ناید مرا برسر که جان ده
که من با زندگانی کار دارم
هنوزم هست عشق زندگانی
هنوزم بر درون غوغای عشق است
هنوز آشفته حالی می پسندم
هنوزم دل نوازد خنده گل
هنوزم دیده دارد ذوق دیدار
دل خواهد بهاران دگر دید

که این مانی از باد خزانی
بهر روزش فزون شاداب دیدن
که با من بی اراده دشمنستی
بروی تخته تابوت دیدن
بتابوتم زدر خواهی برون کرد
نه سود من که سود خویش خواهی
خوراکی خدمت آقا بیارد
چه نالوطی طلبکاری تو از من
نباشم تا بجای من نشینی
باین زودی نمیخواهم بمیرم
بیا جان عمو زین راه برگرد
بیاری از وجود خود عدم را
که در بنده در نشو و نما را
در دروازه هستی به بندی
فنا چندی نفرساید بقا را
جوان مانم من و پیرم نسازد
خدایا چندی از مرگم امان ده
جوانم آرزو بسیار دارم
ندیدم خیری از عشق و جوانی
هنوزم سر برآز سودای عشق است
هنوز از موی دلکش دل نکندم
پریشانم کند غوغای بلبل
هنوزم دل بود جویای اسرار
چو بلبل صیحه زد چون غنچه خندید

نسیمی گشت و صد غوغا برانگیخت
 دلم خواهد فراز کوهساران
 بفلطم مست و شیدا در بهاران
 بیاد صبحگاهان راز گویم
 زاشگ و خون بر اوراق زمانه
 دلم خواهد بر انگیزم جهان را
 کشم بی پرده از دل راز عشاق
 در اقطار جهان شعرم بخوانند
 جوانم آرزو دارم فراوان
 فلك يكدم بكام من نگشته
 مرا با تو هوای گفتگو بود
 دهن بودت پر از قند صباوت
 سخن گر زان دهان تنگ جستی
 مرا تا در سخن گفتن زبانی است
 ترا هم تا دهد چون من زبان دست
 تو تا هستم ندانی کیستم من
 بناچار این نوشتم تا بماند
 مگر جان عمو شعرم بخوانی
 همین شعر مرا چون مرده باشم
 تأسف میخورم دختر ندارم
 ولی ما را غم اولاد هم نیست
 نباشد حاجت اولاد ما را
 سخن بس بود محصول حیاتم
 گرت از علم و دانش توشه‌ای هست

زتار طره سنبل در آویخت
 بنالم با صدای آبشاران
 بروی سبزه‌ها چون جویباران
 نشان از راز داران باز گویم
 نکارم نقش‌هایی جاودانه
 برقص آرم دل پیر و جوان را
 بغرد رعد فریادم در آفاق
 در او صاحب‌دلان حیران بماند
 نباشد آرزو عیب از جوانان
 و کرهم گشته چون برقی گذشته
 ولیکن صحبت سنگ و سبو بود
 بهم چسبیده لبها از حلاوت
 لبان شکرینش راه بستی
 ترا بهر سخن گفتن زبان نیست
 مرا خواهد اجل دست و زبان بست
 چو این معنی بدانی نیستم من
 مگر هوشنگ من روزی بخواند
 که گر ضاحبدلی دردم بدانی
 بخوان تا با تو صحبت کرده باشم
 که گویم مر ترا وامیگذارم
 اگر اولاد ما را نیست غم نیست
 کجا بردن توان از یاد ما را
 پس از من باقیات صالحاتم
 از این خرمن ترا هم خوشه‌ای هست

ترا همسر از این بهتر ندارم
 به از هر همسری باوی بلاسی
 زمیراث عمو ذوق و هنر بر
 گمان دارم که درد من ندانی
 نسنجیده، بود کز من برنجی
 چه از خود راضی و خودخواه بوده
 مگر خود زندگی از سر بگیرد
 جوانرا باکی از مرگ و فنا نیست
 نباشد بر حیاتش التفاتی
 برای چشم و ابروی بیبرد
 بیبازار جنون ارزان کند جان
 از اینرو قدر نشناس جوانی است
 نیندیشد ز روز ناتوانی
 کجا شکر توانائی توانی
 چو من دانی بهای تندرستی
 به کم کم قدر آن گمکرده دانی
 ترا از دور دید و یار برگشت
 نه پا دارد سر فرمان شنیدن
 دوان از آتش دل بر سرت دود
 بدل یاد آ از این غمیده یاد آ
 دگر طبعت برخوت خوگیر شد
 ترا شد سخت خواب و سست اعصاب
 نه بهر صحبت و الفت دماغی
 دگر با تو نمیجوشند آنان

اثر دارم اگر دختر ندارم
 اگر مقدار این گوهر شناسی
 از این بستان که من کشتم نمر بر
 ولی تا مست عجیبی و جوانی
 بیبزان خرد حرفم نسنجی
 که یارو هم عجب بیراه بوده
 رضا بوده که دنیائی بیبرد
 جوان با درد پیران آشنا نیست
 جوان را نیست پروای حیاتی
 دل از جان بهر کیسویی بگیرد
 فدای غمزه جانان کند جان
 گمان دارد جوانی جاودانی است
 جوانرا هست تا فر جوانی
 تو هم جان عمو در نوجوانی
 بجانت چون بتازد ضعف و سستی
 چو گم شد گوهر عشق و جوانی
 چو دیدی از توروی کار برگشت
 نه دل بگذارد آهنگ دویدن
 تو ماندی و نگاه حسرت آلود
 دگر گوشی بحرف من فرا دار
 چو دیدی خلق و خوی تو دگر شد
 نه حال خوردنت خوبست نه خواب
 نه میل گردش صحرا و باغی
 گریزانند از دورت جوانان

ترا بر خود نمیخوانند دیگر
 دگر از دوش دل بارت نگیرند
 ترا هم حال دیگر مقتضی نیست
 بیاد آر ای پسر حرف عمو را
 گر از سی سالگی تا چل رسیدی
 بخوان شعرم که چشم و گوش اهل است
 چو بحران مرض را دید خواهی
 چو من خواهی زدن زین درد فریاد
 بدینجا چون رسیدی یاد ما کن
 بخوان از خیل یارانت تنی چند
 چو ابرو باد، گل در دامن آئید
 بشرط آنکه هر کس هر چه دلرد
 ز ساز و مطرب و ساقی و ساده
 ز برگ و ساز چیزی کم نباشد
 اگر دیوان من بود و سه تارم
 گر از چنگ فنا در رفته بودند
 چه بهتر گر عزیزانم بیارند
 بلی اینها مرا فرزند بودند
 بر آن آرامگه آرام گیرید
 زده بخلقه چو زلف مشکویان
 بسوی چنگ و باده چنگ یازید
 یکی ساغر فراز آرد یکی می
 زگردون باج همدستی ستانید
 زدست مه جبینان جام گیرید

ترا از خود نمیدانند دیگر
 بیمازیها دگر بارت نگیرند
 که با طبع جوانانت بود زیست
 بسنج از حال خود احوال او را
 به کم کم در خود این احوال دیدی
 بگوش اهل فهم نکته سهل است
 یقین هذیان من بخشید خواهی
 وزین فریاد خواهی حق بمن داد
 پسر جانم عمو جان را دعا کن
 بنور عشق و عرفان روشنی چند
 برحمت بر سر خاک من آئید
 ز اسباب طرب با خود بیارد
 گل و نقل و گلاب و بنگ و باده
 ز بی برگی دلی در هم نباشد
 همان دو مونس شبهای تارم
 خودی در گوشه بنهفته بودند
 که اینها نیز با من انس دارند
 پس از من هم یتیمند این دو فرزند
 یکی آرامش از من وام گیرید
 بر آن حلقه نکین از ساده رویان
 دل من از فی و بربط نوازید
 یکی ستور بنوازد یکی فی
 یکی کام دل از مستی ستانید
 ز لعل نازنینان کام گیرید

بستی کف زنان چون خم بجوشید
 بگیریید از دف و چنگ و چغانه
 چو در گردش فتد جام طربناک
 چو ریزد باده بر خاک از ایامم
 بیوی باده و فیض پیاله
 گهی چون رستخیزم غلغل تار
 دگر ره صوت نی چون نغمه آب
 بستی با دلی صافی و روشن
 که من در زندگی کاری نکردم
 هزاران آرزو بودم که مردم
 نبردم صرفه از زندگانی
 وزان مستی که میگردید هشیار
 چو چشم از خواب مستی میکشاید
 برگ و زندگانی کس چو پی برد
 بد و نیک جهان بی داوری نیست
 جهانبان را از این خلقت مرادی است
 مراد حق که راهی بی نشان است
 اگر دعوی انسانی کند کس
 سعادت را توان جشن بهر سوی
 اگر بر کعبه عشاق پوئید
 که دل داند طریق آشنایی
 از آن گفتند راه وصل خالق
 کلاف عشق چون در هم فشردند
 ولیکن هرچه باشد راه مشتاق

چو بر بط از تف می برخروشید
 برای من عزائی شاعرانه
 مرا هم جرعه ریزید بر خاک
 هوای عطسه آید بر دماغم
 مگر ساغر فرا دارم زلاله
 سراسیمه کند از خواب بیدار
 زلالائی مرا نوشین کند خواب
 بخواهید از خدا آمرزش من
 که در مردن سعادت مند کردم
 هزاران آرزو در خاک بردم
 بغفلت باختم نقد جوانی
 شوید از خواب غفلت نیز بیدار
 ز خواب بیخودی هم با خود آئید
 دمی در زندگانی بایدش مرد
 چنین معظم اساسی سرسری نیست
 جهان را نیز مبدا و معاد است
 سعادت گر شنیدستی همان است
 همین راه سعادت جوید و بس
 زدل هر کس رهی دارد بدانگوی
 خدا را شاهراه دل بجوئید
 در این ره دل تواند رهنمائی
 به تعداد نفوس است و خلاق
 سررشته بدست دل سپردند
 بود زاد رهش انفاق انفاق

بقرآن «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ» بخوانید
 کزین سودا نخواهی گشت مغبون
 بخاکم آمدی و بازگشتی
 برو دست علی پشت و پناحت
 علی در بیکسی دست تو گیراد
 بهر جا و بهر حالی که هستی
 فراموش از دعای خیر مارا

و گر خواهید این معنی بدانید
 به «حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ»
 چو با این ماجرا دمساز گشتی
 سر و جانم فدای خاک راهت
 چراغ عقل و توفیقت نمیراد
 دگر گر زاهدی ور می پرستی
 مکن ای نورچشم من خدارا

مکتوب منظوم

ظاهراً بیک بشارت شد فقیر
 کشتیش هجران و جان دادی مرا
 «روز جمعه من نمیآیم» چه بود
 این یکی دیگر بیانی بود سست
 در مزاج بنده بدتر از فلوس
 نامهات را زشت و زیبا کرده بود
 امتحان را نیز عذر آورده‌ای
 امتحان بیوفائی میدهی
 پیش ماهم گوشهٔ دنجی که هست
 میتوانم با شما کردن کمک
 ورنه با ما هم توان خواندن کتاب
 مانع کار تو هم دیگر نیم
 بی خیال عاشق درویش باش
 گاه گاهی نیز آهی میکشم

نامهٔ نامی زیارت شد فقیر
 مژدهٔ وصل جهان دادی مرا
 لیک زخمت از پس مرهم چه بود
 مژدهٔ وصل جهان دادی درست
 عذر میخواهم که حرفی بود لوس
 چون لك زشتی به زیبا پرده بود
 باری از قولت تخلف کرده‌ای
 بیوفائی را چه عذری مینهی
 گر خیالت درس حاضر کردنست
 بنده هم گر میلان شد کم کمک
 بی کتابی ای جناب مستطاب
 لایق خدمتگذاری گر نیم
 یکطرف مشغول کار خویش باش
 از نگاهی هم من مسکین خوشم

امتحان درستان گر وازند
 بین شاگردان تو افضل میشوی
 خود تو هم دانی که بی گفت و شنود
 چیست حالا مانعت معلوم نیست
 بلکه ما را از نظر انداختی
 گر چنین است این چه نادریشی است
 گر شوی جان تو با يك شهر، یار
 مشتری چون من بی بازار تو نیست
 کی بود در هر دلی غوغای عشق
 تا نماند از آدمی جز استخوان
 من ز چشم تو شدم بیمار عشق
 کس بهجوری این مشتاق نیست
 همچو دازو و الم هستیم ما
 من بیباکی دامنی دشمن نیم
 آنکه این نه گنبد افلاک کرد
 گر چه از هر عیب پاکی و بری
 لیک با هر کس نیامیزی خوش است
 لاجرم در طبع ساده خوی بد
 میگریز از هم نشین بد نام کن
 هم نشین خواهد ترا چون خویش ساخت
 مرد مؤمن ما تو را داریم و بس
 جز تو کس از حال ما آگاه نیست
 جمعه زان دارم چو جان خویش دوست
 با تو تا روز ملاقات من است

امتحان بیوفائیتان میکنند
 ماه من شاگرد اول میشوی
 امتحان از آمدن مانع نبود
 جان مولا راست گو موضوع چیست
 دل ز ما با دیگری پرداختی
 نامسلمان این چه کافر کیشی است
 کس نخواهد شد برایت شهریار
 کس چو من از جان خریدار تو نیست
 کی فتد در هر سری سودای عشق
 کی همای عشق را شد آشیان
 هم منم شایسته بیمار عشق
 با کسی این مایه استحقاق نیست
 لازم و ملزوم هم هستیم ما
 آنکه ناپاکی پسندد من نیم
 جان ما مشکوة عشق پاک کرد
 جان پاکت در کمال دلبری
 ظاهراً از خلق بگریزی خوش است
 برق را مانند که در خرمن زند
 یار خود رسوای خاص و عام کن
 مرد را از هم نشین باید شناخت
 جز تو حال ما نپرسد هیچکس
 لطف مردم گاه هست و گاه نیست
 کاحتمال دیدن جانان در اوست
 جمعه نور چشم اوقات من است

روز و شب در انتظار جمعه ام
با که باید گفتنم این داوری
چیست ای نامهربان تکلیف من
جمعه ام چون شنبه اطلاق شد

همچو طفلان دوستدار جمعه ام
گر تو هم هر جمعه عذری آوری
گر چنین نامهربان خواهی شدن
بر من این يك هفته چون يكسال شد

زیارت کمال الملك

بسی از جاده تمدن دور
گنج خفته است و دولت بیدار
یا بکنجی خزیده دنیائی
گوهری در بلاس پیچیده
لیک طرف کله فلک فرسای
کرده منزل چو مه بچاه محاق
رفته چون آفتاب در پس کوه
برده بر وحشیان کوه پناه
حق خدمت کسی ندارد پاس
شده بر گوشه ئی پناهنده
خود چو رحمت بران گرفته مقام
مهد عشق است و مهبط انوار
که در این بیشه شیر خفته هنوز
گرچه پیراست باز هم شیر است
راستی با تمام معنی شیر
کامل الملكت و کمال الملك
صنعتش را جهان بجان مشتاق

در دهی از دهات نیشابور
خفته گنجی بفرصت دیدار
در سبویی نهفته دریائی
خسروی بر گسایم خسبیده
گرچه گنجی بود خراب آسای
رخت بیرون کشیده از آفاق
از سواد ری آمده بستوه
از بلای تمدن جانکاه
دیده زان مردمان حق شناس
زان شر و شور عمر کاهنده
زده خیمه به تربت خیام
تا نباید که مدفن عطار
زشت باشد مجال زوبه و یوز
صولت شیر دارد و پیر است
زهی ای شیر خفته در زنجیر
ای بدریای فضل مشحون فلک
صیت صنعت فکنده در آفاق

گرچه هر نقش بست جان گیرد
 شوق این سرو قد بسر دارد
 من هم این عشق در سر آوردم
 پریانش گرفته زین و لگام
 رخت بستم زری به نیشابور
 اشک شوقم غبار راه نشان
 دلنشین جایگاه ذوق و سرور
 سبز تا هر کجا که می بینی
 غیرت آسمان و عقد پرن
 گوسفندان بریشمین کیسوی
 ناله ارغنون و خنده جام
 تا فلک رفته بانگ نوشانوش
 عنبر آگین کند همه اقطار
 تا دهد چون صف سپاهی سان
 چون خدیوی بمشق و سان سپاه
 همچو بال فرشته زیر و زبر
 چون سرود فرشتگان محزون
 رو بخرگاه قدس در پرواز
 درس توحید شاهد ازلی
 همچو مستان بهم در آویزند
 رستخیزی که بود شوق انگیز
 کرده از من طبیعت استقبال
 بلبلان خیر مقدم گفتند
 سوسنم کرد ره زیبای برفت

نقش بیجان او جهان گیرد
 هر که از نخل ذوق بر دارد
 تا که در عشق سر بر آوردم
 تا سینه مرادم آمد رام
 همره کاروان شوق و سرور
 داد راهم غبار راه نشان
 خرما مرغزار نیشابور
 دشت در دشت خرمی بینی
 گله هر سو یله به سبز چمن
 بره ها شوخ چشم و مشکین موی
 خیزد از طرف خیمه خيام
 چنک و نی درخروش و می درجوش
 مشک خیزد ز تربت عطار
 صف کشیده سمن سپاهی سان
 سرو نازش ستاده گرم نگاه
 طره سنبل از نسیم سحر
 با پر افسون فسانه می موزون
 کرده گوئی فرشتگان پر باز
 ساز کرده سرود لم یزلی
 شاخه ها شور ها برانگیزند
 داشت ذرات شور رستاخیز
 گوئیا با چنین جلال و جمال
 سنبلان پیش مقدم خفتند
 قمریم تهنیت ز کلبن گفت

شاخ گل بسکه گل برا کندی
 گل همی ریخت از درو دیوار
 ساز کرده ترانه موزیک
 شهریاران چنین کنند نزول
 با عطوفت مرا پذیرفتند
 چند روزم گذشت و دست نداد
 اشتیاقم زحصر و حد بگذشت
 بر من زار رحمت آوردند
 خان مخدوم با عنایت من
 شهره در عشق دوستان ورزی
 میر دیوان عدل نیشابور
 تا چراغ هدایت من شد
 پای کوبان براه افتادیم
 همه با پا و من بسر رفتم
 گشت ناگه جمال کعبه عیان
 آتش شوق تیز تر شده بود
 کز بد و باد فتنه ایمن باد
 دست در حلقه سعادت زد
 قد چون سرو دوست پیدا شد
 داشت چندان بچهره تغییرات
 نظر آشنا خطا میکرد
 یافت چشم از ظلام شبهه فراغ
 آنکه جانم طلب کند این است
 کوه عز و وقار و تمکین بود

جیب و دامن ز گل بر آکندی
 بر سر من چو لوله شہوار
 سیره و سارم از سر تبریک
 بر در بارگاه لطف و قبول
 دوستان داستان چو بشنفتند
 لیک فیض زیارت استاد
 نگهم آشنای دوست نکشت
 تا رفیقان مراقبت کردند
 ویژه والا ولی نعمت من
 خان والا رشید گودرزی
 پیر عرفان و دانش و دستور
 چندی از رحمت آیت من شد
 صبحگاهی بخیل یار و ندیم
 من بی پا زخود بدر رفتم
 کاروانرا گرفته شوق، عنان
 بادها مشکبیزتر شده بود
 که رسیدیم بر حسین آباد
 هر که سر بر در ارادت زد
 حلقه بر در زدیم و در و اشد
 گر چه از ناملایمات حیات
 که نظر نفی آشنا میکرد
 لیک عشقم بره گرفت چراغ
 گفتم این دلستان دیرین است
 میخرامید و سخت سنگین بود

قد کشیده گشاده پیشانی
 سرو سیما اگرچه افتاده است
 همچو روحش تنی کلان و درشت
 از مه طلعتش جمال نبوغ
 چشم چون نرگیش بشکفته
 این یکی چون چراغ عالمتاب
 چیده آن نرگس جهان بین است
 گشته چرخ این چراغ چشمه نور
 آری این روزگار بد پیکار
 چرخ چون کجروی شعار کند
 سکنه چون نا بکار میافتد
 باری استاد راد بین که نخست
 گرچه از شرم جان مارا سوخت
 عشق فرمان دستبوسی داد
 من تحمل نمی توانستم
 لبم از بوسه توشه ها برداشت
 دیدم این فرصت از دستم جست
 این گنه گر زقدر من میکاست
 گرچه استادم اندکی سرتافت
 روی ما را یکان یکان بوسید
 راه بردیم تا درون و نواق
 بادب کرد دوست جمع شدیم
 خانه نمی بود چون دلش روشن
 محضرش گرم بود و جان پرور

گیسوان مجمع بریشانی
 می نماید که خارق العاده است
 نظری تند و ابروان پر پشت
 تا بد آنسان کز آفتاب فروغ
 نرگس دیگرش فرو خفته
 وان دگر همچو بخت من در خواب
 چکنم روزگار گلچین است
 که عروس هنر نماید کور
 با هنرمند کار دارد کار
 دست درویش یا ملک شکند
 قلب ایرج زکار میافتد
 بسلام از تمام پیشی جست
 لیکن آئین مردمی آموخت
 لیک رخصت ندادمان استاد
 چاره جز خود سری ندانستم
 دلم از توشه گوشه ها انباشت
 بلکه بار دگر ندادم دست
 عشق من عذر این گنه میخواست
 لیک میزان عشق من دریافت
 حال هر يك جدا جدا پرسید
 ما بدو عاشق او بما مشتاق
 رشک پروانگان و شمع شدیم
 خانه از روی چون گلشن
 همچو آغوش مهربان مادر

عالمی بود و عالم دگری
 که نخواهیش یافت جز بکتاب
 که بهشت برین بدو نرسد
 دل پر شور رفته بر سر حال
 تاخت از پرده خیل پردگیان
 همه عرفان و حکمت و اندرز
 لعل، دریای لوء لوء، لا لا
 قند را چاشنی شکر میساخت
 گهی از کرنی و گهی زهوگو
 تجربتهای تلخ و شیرین گفت
 تا رسیدیم بر سر مطلب
 در تمنای دیدن آثار
 نیست کس را مجال عرض نیاز
 بسته شرم حضور راه نفس
 همه را بسته از تمنا لب
 تشنه لب در کنار آب حیات
 تا خود استاد داوری دانست
 نیست هرگز نیاز عرض نیاز
 حاجت عاشقان اجابت شد
 رنجه فرمود نازکانه قدم
 تا که چون جان رفته باز آمد
 هشته آئینه روی آئینه
 راستی جای دوستان خالی
 آخرین شاهکارش اندر بر

طلعتش بود از بهشت دری
 عالمی از فضائل و آداب
 عالمی بی نفاق و کبر و حسد
 بخت بیدار و خفته چشم ملال
 آمد از هر دری سخن بمیان
 سخنانش بدیع و دلکش و نغز
 سینه گنجی ز گوهر والا
 که لب از شعرخواجه تر میساخت
 که سرودی سرودی از روسو
 گهی از خاطرات دیرین گفت
 ختم دیباچه شد بلطف و ادب
 همه کرده سواد دیده نثار
 لیکن از کبریای درگه ناز
 با همه التهاب شوق و هوس
 شهد شرم بیان این مطلب
 من ز کف داده جام صبر و ثبات
 کس شکست شکوه نتوانست
 راستی با کریم بنده نواز
 تا کرم آشنای حاجت شد
 قد چون سرو ناز کرد علم
 رفت و رفتش جانگداز آمد
 لوحه هائی فشرده بر سینه
 منظری بود دلکش و عالی
 اولین اوستاد ذوق و هنر

گرم کار هنر نمایها
 دیده من بلطف و حساسی
 نقش آن بزم زد به شیشه دل
 لوحه ها چون پیاله دست بدست
 قلم و لوحی از جهان قدم
 قلم از قدرت و هنرمندی
 اگرش سحر خوانم و جادو
 لوحی از لطف رشک آب روان
 روح مقهور سازد و شیدا
 هر یکی صد شکفته بستان بود
 هر یکی عارفانه سر در پیش
 زهی آن ایزدی گهر استاد
 زهی آن سرفراز سرو سہی
 کشور ما که هست کان هنر
 حکمتش جو بیار بستان است
 خاک او توتیای چشم دل است
 از جهان سر بود بدانش و فر
 باستانی تمدن ما بود
 سر زمینی است خسروان آثار
 خیزد از آتش شزاره هنوز
 با وجودیکه مهد نامیهاست
 معترف ملکش از کمال هنر
 زین نمط در صدف ندارد پر
 حال کز پرتو مساعی شاه

همچو در پرده سینمایها
 راست چون دوربین عکاسی
 نقش بردل کجا شود زایل
 گشتی و عاشقان بیویش مست
 آیت کارگاه لوح و قلم
 قلم قدرت خداوندی
 سحر با معجزت زند پهلوی
 جای پای قلم در او پنهان
 همچو دریا کرانه ناپیدا
 هر گلی را هزار دستان بود
 همه توحید گوی صانع خویش
 که نظیرش فلک ندارد یاد
 که جهان دارد از حریف تهی
 سر زمینی است آسمانی فر
 صنعتش شیر خوار بستان است
 توتیا پیش خاک او خجل است
 که جهان پیکراست و ایران سر
 که در او خیره چشم دنیا بود
 خفته در آب و خاک او اسرار
 دامنش پر مه و ستاره هنوز
 مهد فردوسی و نظامیهاست
 که ندارد کمال ملک دگر
 نیستش در صدف جز این یک در
 پهلوی پادشاه کار آگاه

چرخ ایران براه افتاده
 ویژه والا ولی عهد جوان
 ماه دانش پژوه دانش دوست
 مهر تابنده سپهر مهی
 که از او میرسد پیام نوید
 خاصه در دوره مهین دستور
 آن بتوفیق حق رفیق و شفیع
 گر بدورانشان بقا باشد
 شاید او با هنر بکار زدن
 لیکن از فر او نخواهد کاست
 آنکه با این بلند اختر مرد
 میکلائو است کان بزرگ استاد
 لیک در کارگاه سنجش باز
 زانکه او آنچه را که بود فزود
 او ره از خار و خاره روبیده
 بود او را زمان هنر پرور
 او بجان دادی از هنر تاوان
 او زملت بزد جان میخواست
 هرچه دارد کمال ملک هنر
 میکلائو او بجای او بودی
 قصه این بود اگر فراگوشش
 باری آن چشمه فروزنده
 ماه تابد ولی نه ماه تمام
 چون ستاره بصبحدم، لرزان

نهضتی در مهم رخ داده
 که بیازوی دولت است توان
 آنکه چشم و چراغ دانش اوست
 میوه شاخسار پادشهی
 هم بدو دوخته است چشم امید
 حکمت آن بر چراغ دانش نور
 که زاهل هنر کند تشویق
 وین عنایت زحق روا باشد
 کس تواند کمال ملک شدن
 فرهی پیشوای پیشین راست
 دعوی همسری تواند کرد
 در جهان داد ذوق و صنعت داد
 باشد استاد راد ما ممتاز
 وین فزون آفرید آنچه نبود
 وین زیبراهه جاده کوییده
 وین زمانش بلای اهل هنر
 وین بروی هنر نهادی جان
 وین زدولت بجان امان میخواست
 بردباریش آیتی است دگر
 جان بکسب هنر نفرسودی
 ذوق صنعت شدی فراموشش
 حالیا کویبی است لرزنده
 آفتابی است لیک بر لب بام
 یا چو برگی به برگریز خزان

یا عزیزی که بسته بار سفر
 میرود تا وداع تن گوید
 کز برای ابد شود خاموش
 زانکه بدروود باید این زندان
 رفت باید بسوی یار و دیار
 نگران پشت سر بملت خویش
 عذر تقصیر رفته چون خواهند
 ملت حق شناس می خواهد
 وز تو محتاج قدردانی نیست
 از زبان و قلم دریغ مدار
 مرهم زخمهای سینه اوست
 که کند خواب مرگ نوشینش
 سوی گلزارم اوفتاد گذر
 کرد آورده دسته می بستم
 هدیه دوستان تهرانرا
 باشد از دوستدار یاد آرند

چون چراغی به پیش باد سحر
 آنکه با جان و دل سخن گوید
 میرود این چراغ چشمه نوش
 گفته دنیا وداع جاویدان
 چند بودن غریب و زار و نزار
 میرود لیک دل پر از تشویش
 که کنون کز مراتب آگاهند
 او نه از ما سپاس می خواهد
 ورنه طبعی بلند و مستغنی است
 شهریارا بجای او زنهار
 که نوای تو جادویی داروست
 سرکنت افسانه می بیالینش
 باری اکنون که چون نسیم سحر
 از گل و لاله تا توانستم
 بستم این یاسمین و ریحانرا
 که گرم دوستان وفا دارند

تار جانان

رفت جانان و تار او جا ماند
 یار شبهای تار من باشد
 خوش بود یادگار دوست مرا
 بهترین یادگار او باشد
 چون دل او را بسینه جای دهم

تار جانان بخانه ما ماند
 مانند تارش که یار من باشد
 تار او یادگار اوست مرا
 یادگاری که تار او باشد
 تار او را بروی دیده نهم

یار مسکین نواز من باشد
 تار او مرهم دل ریش است
 «مادویاریم و کارمازاری است»
 هر که با گل نشست غالبه بوست
 یار آن طره دلاویز است
 دل نواز د چو تار طره او
 تارش آمد به هنوایی من
 هنوایی کند بنای دلم
 این فرشته در آشیان من است
 چشم ما را خیال خواب امشب
 دود از دودمان ما خیزد
 برق مهمان آشیانه ماست
 سوزها و گدازها داریم
 شمع را باید اشکباریها
 باد امشب نمیتواند کشت
 امشب ای شمع میهمان داریم
 چون دلم پای تا بسر سوزی
 پیش خلقم زخجلت آب مکن
 تا نفس هست آه و زاری کن
 تار او قاصد پیام من است
 نقش این آه و ناله بیندیرد
 ناله ارغنون جان مرا
 پیشی جانان من بگوید باز
 هان که دستم بدامنت ای تار

تار او چاره ساز من باشد
 تار او دلنواز درویش است
 تار او با منش سر یاری است
 تار او همنشین طره اوست
 تار او هم عبیر آمیز است
 تار او هست یار طره او
 سوختش دل به بینوایی من
 مانده تا سر کند نوای دلم
 امشب این تار میهمان من است
 نگذرد تا به آفتاب امشب
 امشب آتش زجان ما خیزد
 امشب آتشریان ترانه ماست
 تا سحر سوز و سازها داریم
 دارم از شمع چشم یاریها
 شمع ما را چو آتش زرتشت
 گرچه ماجان ناتوان داریم
 همتی کن که تا سحر سوزی
 امشب از آتشم جواب مکن
 توهم ای سینه سازگاری کن
 میهمان پیک خوش خرام من است
 مانده تا عکس صوت من گیرد
 نیم شب بشنود فغان مرا
 تا مگر شرح آن بسوز و گداز
 روز یاری است با منت ای تار

تو که در گوش او سخن گوئی
 تو که خود آتشش بجان داری
 چون من از دست کاهش غم دوست
 چون دلم سینه تو غوغائی است
 سوز باید تو را بساز سخن
 آه من کن رفیق ناله خویش
 ساز با سوز من گر آمیزی
 بده از شعر من تو داد سخن
 لیکن ای تار چیست زاری
 تومی از وصل یار برخوردار
 تو در آغوش یار جا داری
 دگر این ناله های زارت چیست
 تو که دمساز مهربان ماهی
 هرچه ماهت بمهر بنوازد
 بیش بنوازدت بنالی بیش
 او ترا روی سینه بگذارد
 طره چون اشک من فرو ریزد
 گاه سایه بلطف سر ببرت
 ببرت سوده طره های پریش
 تو سر سوز و شکوه باز کنی
 شبکوه چندان زحد بدر ببری
 دست بردار از دلم ای تار
 من بنالم که بخت یارم نیست
 سوز عشق من از تو بیشتر است

چه شود گر حدیث من گوئی
 چون من از دست او فغان داری
 استخوانی بجاست از تو پوست
 چون سرم کاسه تو سودائی است
 سخنی ساز کن زسوزش من
 تا بساز تو سوز باشد بیش
 در دلش شورها بر انگیزی
 که خود آن بخت را ندارم من
 راستی عالمی عجب داری
 دست از این شور و شیونت بردار
 دست بر آرزوی ما داری
 ناله در عین وصل یارت چیست
 دگر از بخت خود چه میخواهی
 ساز تو سوز و شکوه آغازد
 که ندانی تمیز نوش از نیش
 بنوازش سری فرود آرد
 تارها تان بهم در آمیزد
 که گذارد بمهر سر بسرت
 همچنان مرهمی که بر دل ریش
 باز جای نیاز ناز کنی
 که بناچار گوشمال خوری
 بگذر و ناله را بمن بگذار
 یار چون بخت سازگارم نیست
 دل من از دل تو ریشر است

شور من که تراز نوای تو نیست
 کار ما چون تو سر نمیگیرد
 ماه بی مهر من نمیشود
 پیش جانانم اعتبار تو نیست
 کرده کاری که از تو برسم راه
 خفته در دامن حبیب منی

اثر شعر من بنای تو نیست
 لیک با یار در نمیگیرد
 ناله ام گر بهر و ماه شود
 تا مرا بخت سازگار تو نیست
 چون ننالم که روزگار سیاه
 تو که بالاترین رقیب منی



قصه شوق و نعره شادی است
 بیش باشد بوصل گریه شوق
 آتش شوق وصل تیز تر است
 سوز پروانه جانگداز آید
 من هم آئین تو پسندیدم
 هجر مهرت بلب زند که خموش
 غیر معشوق نیست محرم راز
 شب هجران خموش باید بود
 عشق و معشوق و خویش رسوا کرد
 محرمی در میان نمی بینم
 دیدم ای تار حق بجانب تست
 بهمین آه و ناله میسازی
 وصل جانان من حلالیت باد
 دامن عنقش نیالودیم

دامن ای تار ناله های تو چیست
 راست گفتند اهل معنی و ذوق
 وصل از هجر ناله خیز تراست
 شمع چندانکه دلنواز آید
 آری ای تار زانچه سنجیدم
 تو بوصل اندری بجوش و خروش
 عاشقانرا زیك جهان دمساز
 روز وصل است روز گفت و شنود
 عاشق ار راز خویش افشا کرد
 من که با خویشتن چو بنشینم
 زانچه سنجیدم از سقیم و درست
 تا چو من عشق پاك میبازی
 جان بقربان ذوق و حالت باد
 ما اگر سر بدامنش سودیم



یاد یاران خوش است و ناله زار
 کار ما زار و یار ما زاریست

باری ای تار اینهمه بگذار
 ناله کن گر که با منت یاریست

مهربان یار غمگسار عزیز
 در دل زار یار آید
 تار هم در کنار یار اولی
 روح عاشق در اهتزاز آید
 بامن این بخت و دولت ارزانی
 تو بگو ترك ترکتاز کند
 سیم تارش بجان بود پیوند
 با جگرها بود سر و کارش
 ناله تار او ترانه روح
 ناله تار او صدای خداست
 چشم جان سرگران خواب کند
 کام شیرین کند زشکر شور

نالہ سر کن ییاد یار عزیز
 چو بگو شم نوای تار آید
 یار اگر بود اهل تار اولی
 چو بدست حبیب ساز آید
 یار من تاری است تا دانی
 ترك من تازه مشق ساز کند
 راست چون تار طره دلبنده
 این جگر گوشه ناله تارش
 تار هر مویش آشیانه روح
 تارش از تارهای خلق جداست
 چون ره مویه و رهاب کند
 دلنوازد به دلکش ماهور



آمد از در کتابش اندر دست
 یکجهان شرمناز و لطف و ادب
 گردش چشم مست غوغایی
 هاله بر شد زگرد عارض ماه
 شاهد تار در کنار گرفت
 کفتی از برگ گل گذشت نسیم
 استخوانها بسوز و ساز آمد
 خسروانی سرود شور انگیز
 نغمه چون رقص جویباران بود
 رشک باهای آهوان تبار
 چهره مهتابی و تماشایی

دوش در بزم آن بت سرمست
 کودک بازگشته از مکتب
 سرو ناز بلند بالائی
 برسید و ز سر گرفت کلاه
 تا چو جان در برم قرار گرفت
 چو بمضراش آشنا شدسیم
 برگ جانها در اهتزاز آمد
 سر شد آن ناله نشاط آمیز
 ریزش زخمه رشک باران بود
 رقص انگشتها بدسته تار
 طره مشکین طراز و سودائی

گفتی افرشته ایست افلاکی
 ساز کرده ترانه توحید
 بر کشیده نوای لالایی
 قصه سر کرده با بیان فصیح
 هنر قدرت خداوند است
 چه هنرها که این پسر دارد
 کی تواند چنین پسر زاید
 همه دارم چو این پسر دارم
 وامگیراد سایه از سر من
 چون بهستان هزارستان است
 جز بدنبال درس و مشقش نیست
 بکتابش حسد برد توفیق
 اهل دیدش خدا و اینهمه داد
 باش تا بگذرانند از آفاق
 «باش تا صبح دولتش بدمد»
 بهتر از اوستاد دارد یاد
 ابرویش خط میر را ماند
 یارب از چشم بد نگاهش دار

بصفا و لطافت و پاکی
 کز بر آشیانه ناهید
 یا که مریم بمهد آرائی
 ساز گوئی بگاوارد مسیح
 راستی ماه من هنرمند است
 این پسر یک جهان هنر دارد
 مهر اگر در نکاح ماه آید
 افسر از عشق او بسر دارم
 یارب این سرو ناز پرور من
 حالیا زیب دانشستان است
 جز بکسب کمال عشقش نیست
 جز بدرس و کتاب نیست رفیق
 یکجهان هوش و ذوق و استعداد
 صیت حسن و مکارم اخلاق
 دیده شب خواب دولت سرمد
 تار نا کرده خدمت استاد
 مژه چنگال شیر را ماند
 نشکیدش دیده از دیدار



هست تا زنده ام بیاد مرا
 حال اگر هست حال دوشین بود
 عمر نبود که غیر از این گذرد
 بعد از این داد عشق خواهم داد
 فکر نان و پنیر و بگذارد

دوش حالی که دست داد مرا
 حال دوشم چو خواب نوشین بود
 عمر خوبست اگر چنین گذرد
 غیر از این عمر من حساب مباد
 اگر این چرخ پیر بگذارد

بامداد عید

سر از جیب افق چون گلغذاران
 گل و سنبل سر از خواب عدم زد
 فرود آمد سروش صبحگاهی
 فرو پاشید انوار طرب را
 بچاه مغربش وارون در آویخت
 بناگوش فلک در سیم اندود
 فرو گشتند شمع ماه و انجم
 بگردون جز یکی لرزنده کوکب
 بذرات جهان افتاد شوری
 خروش عندلیبان درهم آمیخت
 طنین اندازِ باغ و بوستانها
 رسد بانک درای کاروانها
 بلند آواز شد باکوس و شیپور
 لب بام آمد و زد قوقلی قو
 ز خواب ناز چشم کودکان باز
 همه پاکیزه دست و روی شستند
 بهر سو سرکشید از روی دیوار
 ره گردون گرفت و رفت بالا
 بهرسو نعره زد آی شیر آی شیر
 رسیدند و ادا کردند تکلیف
 بسرعت شد تمیز از آب و جارو
 بسر چادر نمازی سرخ و دلکش

بهنگامی که زد صبح بهاران
 صلابی صنع، بیدار قدم زد
 زبام عرش اعلاى الهی
 فرازد دامن خرگاه شب را
 قمر را رشته قندیل بکسیخت
 افق را آینه از زنگ بزود
 شد از طاق فلک آینه ها گم
 نماند از کاروان اختر شب
 بعالم شد عیان شور و نشوری
 صبا از طره سنبل در آویخت
 پرافشان مرغان از آشیانها
 همی بندند محمل ناربانها
 سرود مشق و سان لشکر از دور
 خروس پیر زن با پر چون قو
 شد از بانگ خروس نغمه پرداز
 بهم صف در کنار جوی بستند
 کلاغ آمد سر دیوار و زد قار
 یکی دود از درون مطبخ ما
 عمو شیری بآن صوت گره گیر
 پی تنظیف، مأمورین تنظیف
 همه بازار و نام و برزن و کو
 در آمد دختری مه روی و مهوش

روان با حالت از دنبال یاران
 روان شد مرد چوپان شاد و خرسند
 برون شد کودک مکتب مؤدب
 بسر همسایه درب بام وا کرد
 در آمد باغبان خرسند و خوشنود
 بساط باغ چون خلد برین دید
 گل و سبزه بباغ اندر دمیده
 برویش گل دمید و غنچه بشکفت
 گل عیشش شکفت و شادمان شد
 میان های و هو و کف زدنها
 غریو افراخت سوت راه آهن
 صغیر مرغ آمد از چمن ها
 شتابان چلچله شادان و سرمست
 طرب را دلبر ماهم خود آراست
 اساس محنت و غم در نوردید
 ز آب آتشین پیمانہ می زد
 کمر بند از بر موی میان بست
 بسر چون زلف او سودا گرفتیم
 بساط سبزه را گسترده دیدم
 بساطی دلکش و دلکش بساطی
 بروی گل چکیده شبنم صبح
 بهشت آسا بساطی سبز کشتی
 قرح بخش و فرح افزا فضائی
 بیر کرده درختان مخملی سرخ

سبو در کف بطرف جویباران
 گله در دامن هامون پراکند
 خرامان کیف در کف سوی مکتب
 پیام آمد کبوترها هوا کرد
 تکانی داد و درب باغ بگشود
 بساطی دلنواز و دلنشین دید
 نهالان چمن قدی کشیده
 تدری از شاخ سروش تهنیت گفت
 نهال آرزو دید و جوان شد
 براه افتاد واگون و ترنها
 هرای افکند در اتلال و دامن
 خزیدن کی توان در حجره تنها
 بسقف کلبه ما آشیان بست
 دلم بر عشرت افزود و زغم کاست
 بساط نقل و اسباب طرب چید
 سر زلف سیه را شانه می زد
 بمومی پیکر کوهی گران بست
 از این سودا ره صحرا گرفتیم
 یکی پرنقش و زیبا پرده دیدم
 که با جان منش بود ارتباطی
 زده آبی بروی عالم صبح
 جهان را کرده چون خرم بهشتی
 هوای دلکش عشرت فزائی
 بهم پیوسته گفتی جنگلی سرخ

نهالان چون بتانی ماه منظر
 زیك سو صف کشیده رشته کوهی
 پیای کوه ها سرو و صنوبر
 عجب نبود که پرتقش و نگار است
 زیك سو جویباری در تکاپو
 چمن چون آسمان وین کهکشانش
 روان چون سبیل اشک کوهکن بود
 بتن دشت و دمن را چون روان بود
 چمن را سخت پیچیده بگردن
 همی نالید با مسوزون ترانه
 که از شوق وصال گل بیالید
 گهی از چهر چون آئینه روشن
 گهی از سبزه اش بردوش باری
 از این ذوقی که با معشوقه پیوست
 سراسر خرمی دیدم در آن دشت
 تماشا خانه حور و ملک بود
 دمید از کوه مشک افشان یکی باد
 چو آمد یادی از تابنده مهرم
 فلک با آن وقار جاودانه
 بتقریب ابرها در وی معلق
 گهی همچون کلاف زال پیچان
 افق را دیده حسرت گشودم
 یکی سرخی ز پشت کوه برجست
 توگفتی سرخ پوشی سر بر آورد

بسر از گل یکی زرینه چادر
 بسان خیمه های باشکوهی
 چو بیرق ها کشیده برفلک سر
 که اردوگاه سلطان بهار است
 چو در غلطان از این سوتابدان سو
 کشیده چون کمر بند از میانش
 چو تار زلف شیرین پرشکن بود
 چمن را همچو خون دررگ روان بود
 چو مار گرزه بر ناژو و چندن
 چو مرغی در هوای آشیانه
 گهی با یسار هجرانش بنالید
 گهی از طره تائیده جوشن
 چو بر آئینه رخشان غباری
 بروی سبزه غلطد چون یکی مست
 فرح بخش آنچه میدیدم در آن دشت
 که رشک مرتع سبز فلک بود
 که با گل وعده خورشید میداد
 شعاع دیده بر شد تا سپهرم
 یکی دریای ناپیدا کرانه
 چو در آغوش دریا چند زورق
 گهی چون طره یوسف پریشان
 چو ذره در هوای مهر بودم
 چو مینی برستخ کوه بنشست
 بگردون مسند خورشید گسترد.

روان گویی بگردون جوی خون شد
 زخون لشکر خونخواره شب
 زپشت کوهساران شعله بر شد
 بسان نیزه های نیزه داران
 ویا کوه و کمر آتشفشان است
 کشید از خرمن گردون زبانه
 پدید آمد یکی جوشنده کانون
 چو دریا در شب از فانوس دریا
 گلستان جهان را کرد شاداب
 همه آفاق وانفس کرد تسخیر
 روان شد بر بساط سبزه ما
 فروغی چون حیات جاودانی
 فروغی چون نوازشهای مادر
 فروغی چون صفای پارسائی
 چو نور دیده شب زنده داران
 نسیمی چون سروش صبحگاهی
 نهالان چمن را مژده ها داد
 ربنده بوسه از وی مژدگانی
 همه کردند سر، تعظیم را خم
 در او امواج از هر سو خروشان
 روان رفته باز آمد دگر بار
 در و دیوار را عنبر فشان کرد
 زشبنم کرد گل گوهر فشانی
 چمن شد چون یکی آئینه خانه

کنار آسمان عناب گون شد
 افق را طشت سیمین شد لبالب
 سپس گفتی تنوری شعله ور شد
 برون شد شعله ها از کوهساران
 توگفتی کوره آهنگران است
 یکی برق و شراره بی کرانه
 بتدریج از دل آن شعله و خون
 سپهر آبی از وی شد مطلا
 عیان شد آفتاب جاودان تاب
 بنور عدل، خورشید جهان گیر
 فروغ مهری از آن مهد علیا
 فروغی چون پیام آسمانی
 فروغی روح بخش و روح پرور
 فروغی چون سلام آشنائی
 چو امید دل امید واران
 به پیشاپیش این فیض الهی
 رسید این مژده را با گل صلاداد
 بگل داد این نوید از مهربانی
 گل و سنبل سرایان خیر مقدم
 چمن شد چون یکی دریای جوشان
 چمن در اهتزاز آمد دگر بار
 صبا هر جا گذر دامن کشان کرد
 نثار این فروغ آسمانی
 از آن برق و جلای بیکرانه

کشید از دل نوا بر شاخساران
نهالان چمن برخاست از جای

✽

جهان را این جمال و تازه روئی
تار جشن این دانا حکیم است
جهان در حیرت از فردوسی ماست
بهار و هرچه در وی هست ظاهر
زخوی اوست رمزی در بهاران
چمن را آب و رنگ از خامه اوست
سخن آئینه دار طلعت او بیت
گدای او بود دارا و جمشید
بعالم این قلمزن کارها کرد
شفق رنگی زخون جوشن اوست
نوامیس عجم را زندگی داد
عجم زنده زمین همت اوست
خوشم کاکنون بامر میر دانا
فراز مسند فردوسی راد
مرام نغز فردوسی مرامش
سخن سنجان در او کرد آمدستند
خوشم کاین انجمن تنها و تنها
بخود خواند هنرمندان مهجور

هزار آوا هزاران در هزاران
ز سایه گیسوان را هشته در پای

برای جشن فردوسی است گوئی
که گلبن گوهر افشان از نسیم است
همه جا صحبت از فردوسی ماست
بود از روح فردوسی مظاهر
خروش رعد و برق و باد و باران
سرود بلبلان شهنامه اوست
سخن سنجان غلام همت اوست
زرای او بود یکذره خورشید
بشمیر قلم پیکارها کرد
افق مرآت مغز روشن اوست
خلاص از بردگی و بندگی داد
همه عالم گواه خدمت اوست
دبیر اعظم آن والی والا
یکی نغز انجمن گشته است بنیاد
ولیکن مکتب شاپور نامش
همه صنعت گران چیره دستند
خلاف اصل دیگر انجمنها
هنر دزدان شوند از انجمن دور

بخاک حسین مجلل

باشک محبت کن این خاک گل
حسین مجلل همان راد مرد

که خفته است اینجا یکی پاک دل
که خود با خدا خدمت خلق کرد

مجلل همان رند قلاش مست
 مجلل علمدار آزادگان
 باحرار نوش و باغیار نیش
 همان رند لیلاج کردنفر از
 مجلل تن و توش ورزنده داشت
 بهر بزم و رزمش سری زنده بود
 شب از بیشه چون شیر بیرون زدی
 شبانگه بهر دخمه میکرد سر
 چو راه بخیل توانگر زدی
 سپاهی فنون بود و والا گهر
 سرباز و سربازیش افتخار
 بصید و سواری سر و چهره بود
 بسیرت خراباتی و پیر دیر
 مربی بعیوان بسته زبان
 بدل آتش و رقت شمع داشت
 گهش صولت شیر مردم شکار
 گر از دوستان کس ندیدی بکوی
 خبر گر نمیافت از حال دوست
 همانا بدل آتش شمع داشت
 بدانسوی بودند تازندگان
 سر خانه داران مهمان نواز
 خرابات مستان حق خانه اش
 اطاقش که بود آشیان وفا
 شعار خدایش بخط جلی

که بر صندر میخانه بودش نشست
 بجان دستگیر دل افتادگان
 به بخشندگی حاتم وقت خویش
 به نرد محبت کلان پاکباز
 رخی شادمان و دلی زنده داشت
 که شخصی شخیص و برازنده بود
 بگرگ ستم پنجه در خون زدی
 که از دیوخومی کند دفع شر
 سر ره بدرویش هم سر زدی
 به چندین نشان سپه مفتخر
 «خدا، شاه، مینهن» مر او را شعار
 سنگ و اسب و شمشیر او شهره بود
 باخلاق خوش رام او وحش و طیر
 بندلسوزی مادری مهربان
 چه خوش آب و آتش بهم جمع داشت
 گهش رقت کودکی شیر خوار
 بمردی که اشکش دویدی بروی
 سراسیمه میتاخت دنبال دوست
 که روشندلان دوز خود جمع داشت
 سر ایندگان و نوازندگان
 بهممان در خانه پیوسته باز
 پر از شمع و گل بود کاشانه اش
 پر از نغمه ذوق بود و صفا
 بدینوار و تمثال مولا علی

در او وارد ایمن ز آفات بود
توانستی آنجا دمی آرمید
یکی پشت پا بر سر غم زدن
دریغا که رفت و پراکنده داشت
که گر لقمه می یافت با خلق خورد

حصاری زاذکار و آیات بود
دلی کو ز نامردمی میرمید
توانستی آنجا دمی دم زدن
زاهل هنر محفل آکنده داشت
مجلل بدین يك صفت خود نبرد

شعر و حکمت

شهریارا نمیشود پیدا
مرد باشد بدرد ما برسد
دست ما گیرد و بلند کند
ادبیات را حیات دهد
ادب از انحطاط برهاند
چند وقتی مرا اداره کند
بیجهت سوزم و تمام شوم
که زاسب او فتاده ام نه زاصل
تختخواب فلر نمیخواهم
بخدا قوت لایموت شود
قانعم بر اقل مایقنع
کاسه و کوزه سفالینی
پای بیدی چراغ مهتابی
وز معیشت فراغتم بخشند
در بهای سخن نه مجانی
وز سرابردۀ بکارت فکر

زین هنر دوست مردم شیدا
اهل دردی که حال ما پرسد
فکر درمان دردمند کند
جانم از نوکری نجات دهد
خر ما را زجوی بجهاند
درد من دیده فکر چاره کند
نگذارد که من حرام شوم
میتوانم به اصل جستن وصل
من خود از بغت خفته آگاهم
آنقدر باشم که قوت شود
قائلم من بقول عز قنع
بوربائی و شمع و بالینی
کف نانی و کوزه آبی
هیچ نه، فکر راحتم بخشند
آنهم ار قیمت سخن دانی
سخنی چون درُ نسفته و بکر

وز دل افتادگان حمایت کن
 نه از این سازهای بی قانون
 چون غزلهای خواجه جاویدان
 برق غیرت فروز و خرمن سوز
 به تن مرده خون بجوش آور
 که رگ و پی کند کش و قوسی
 نه عروض مفاعیلن فعلات
 که جوان را فرو خلد بجگر
 مو بر اندام مرد نشتر کن
 نه ستمگر نواز و عاجز کش
 ذوالفقار علی بلا تشبیه
 جام لب ریز ذوق و احساسات
 وهو مرآت و جهه الباقی
 آسمانی ترانه جاوید
 سخنی همچو درس عشق روان

سخنی گمراهان هدایت کن
 سخنی نغز و نغمه می موزون
 چون گلستان شیخ داروی جان
 سخنی برق دیدگان افروز
 سخنی خفته گان بهوش آور
 سخنی چون نهیب فردوسی
 سخنی منقبض کن عضلات
 سخنی آب داده چون خنجر
 سخنی مشتها گراتر کن
 بهر سرکوب سرکشان چکش
 سخنی تازیانه تشبیه
 سخنی ماورای مقیاسات
 سخنی درس و مشق اخلاقی
 سخنی دلنشین نوای نوید
 سخنی همچو بخت حسن جوان



کار دیگر نیاید از دستم
 کار دیگر نمیتوانم نیست
 لیک در کار خویش هستم مرد
 هر کسی مرد کار خویشتن است
 که هوائی از او بسر داری
 در یکی ذوق فن فزونت هست
 همه در کار ابتکار کنی
 مرد ذی فن زذیفنون بهتر

چکنم شاعر آفریدستم
 گرچه دستم هنرور و کاریست
 من همه کار میتوانم کرد
 کار غیر هنر نه کار من است
 جان من پیروی کن از کاری
 اگر از صد فزون فنونت هست
 گر همان یک فن اختیار کنی
 خوب کم از بد فزون بهتر

هر که با ذوق فن مجد گردد
 شَمّ فقه او ملازم تقوی است
 اینهمه شاهکار علم و هنر
 شاهراه ترقیات این است
 سرفرازی ده اروپائی
 تا فرنگی بفکر کار افتاد
 کارها چون بدست اهل افتد
 با چنان ذوق دکتری باستور
 یا که میر سخنوران ولتر
 ورنه باستور اگر کمانچه زدی
 اینهمه راز دهر بود نهان
 بشریت بدین کمال نبود
 من هنر پیشه ام چکار کنم
 خدمت من اداره رفتن نیست
 من نباید برای چندر غاز
 آنکه تیغ قلم بدستم داد
 من بکار حساب مرد نیم
 گرچه ذوق ریاضیم بد نیست
 سخت با حرف ناحساب بدم
 شعر هم بی خطا نخواهد بود
 پیر ما هم که در معنی سفت
 لیکن آن حرفه وین یکی هنراست
 شاعر چون منی محاسب نیست
 صدچومن منشی و محاسب هست

در فن خویش مجتهد گردد
 عالم فقه صاحب فتوی است
 نیست جز عشق کار، چیز دیگر
 سرّ پیروزی حیات این است
 چیست جز حسن کار فرمائی
 کار را جز بدست اهل نداد
 مشکلات حیات سهل افتد
 حق هم این بود کوشود دکتر
 چیست غیر از سخنور و شاعر
 یا ادیسون اگر طبیب شدی
 وز نوابغ عقیم بود جهان
 وین همه جلوه و جمال نبود
 شیر این بیشه ام چکار کنم
 مهملی گفتن و شنفتن نیست
 کنم از ناکسان تحمل ناز
 داد کز ناکسان ستانم داد
 بلکه با این حساب مُردنیم
 نمره ام صفر و در خورد نیست
 بلکه حق و حساب هم بدم
 دو دو تا چارتا نخواهد بود
 «احسن اوست اکذب او» گفت
 پایگاه هنر بلندتر است
 شیفر با روح من مناسب نیست
 لیک شاعر کم او فتد در دست

نادر افتد عزیز من نادر
 ییقین صائب از گمان خودم
 قطره می گو کهر تواند گشت
 که بغورشید میتوان پیوست
 بهتر از حرفه می که جانش نیست
 موهن و آبروبر افتاده
 در کف شاعر گدا کشگول
 حکم چون یاره شد نمیخوانند
 شعر یا حکم حاکم معزول
 که زمقدار ما نخواهد کاست
 ما حریفان نیرویم از رو
 هم از این بادها نیلرزیم
 سایه پرورد گیر، شاخه شکن
 طفل گو سنگ باردم بر سر
 من بیجز بار گل نخواهم داد
 سهل باشد که خویشتن سوزیم
 گر باسان نشد بخون جگر

این زمان شاعری چو من قادر
 راستی حافظ زمان خودم
 از چه گردد نثار دامن دشت
 ذره گو چیستت بخاک نشست
 هنر ما که آب و ناناش نیست
 چکنم شاعری ورافتاده
 شعر گشته است صورت یک پول
 شعر در حکم یاره میدانند
 حرف شاعر نمیشود مقبول
 گو بگویند هر چه دلشان خواست
 گو بگویند شعر و یاره مگو
 ما درختیم و عشق گل ورزیم
 ما درختی شویم سایه فکن
 من در این باغ نخل بار آور
 گل از این شاخه گو بریزد باد
 شمع باشیم و محفل افروزیم
 لعل بودن خوش است و پاک کهر



بوده از ابتدا غریب و عجیب
 که ز دروازه ره بدر نبریم
 شعر پر شد زباب تا محراب
 شعر هم آب بود و هم نان بود
 بخت بیدار کرده خود میخفت
 همه یکجا مراد دل مییافت

کار ما ملت اصیل و نجیب
 که ز سوراخ سوزنی گذریم
 یکزمان شعر و شاعری شد باب
 شعر را آبرو فراوان بود
 هر کسی رطب و یابسی میگفت
 هر کسی مهملی بهم مییافت

مدحگو خاصه بس معنون بود
 سرخوشانی هم از امیر و وزیر
 کز مدیح و گزافه سرمستند
 قصد برخی هم از در نیرنگ
 حاصل این شد که جمعی از شعرا
 رو نهادند راوی و رمال
 ظاهراً بهره کسب جاه و شرف
 چه دغله‌ها که در غزل کردند
 مثل فردوسی آدمی که خدای
 آنکه چون او بشعر نابغه نیست
 آنکه آزادگی از او زاده است
 آنکه ما را دلاوری آموخت
 آنکه ما را زبان بسته گشود
 من بر آنم که این بزرگ استاد
 گر نه بر آشنایی آئین بود
 گر ز دین خدا جدا ماندی
 در اوانی که داشت دست عرب
 تاج یابندگان ترك نژاد
 همه کس رام با مرام عرب
 همه گرگ عرب نمودی میش
 کفر بودی چو ترك صوم و صلوات
 دل ایرانی از صغیر و کبیر
 ادبا جمله بی ادب بودند
 ادب پارسی زبان شد تنگ

فی‌المثل نانش توی روغن بود
 تاج بخشندگان باج بگیر
 شعرا را بخویشتن بستند
 جستن نام بود و شستن ننگ
 متملق شدند و هرزه درآ
 سوی سردر قصیده در پر شال
 باطناً چشمشان به آب و علف
 تا غزل نیز مبتذل کردند
 در سخنش آفریده بی همتای
 گو خدای سخن، مبالغه نیست
 درس میهن پرستی او داده است
 سر فرازی و سروری آموخت
 پارسی را روان نو بخشود
 این همایون نژاد فرخ زاد
 راست ایران پرستیش دین بود
 شاه ایران زمین خدا خواندی
 همه را بسته پا و دوخته لب
 همه را سر بطاعت بغداد
 همه جا فرض احترام عرب
 کس بمرغ عرب نگفتی کیش
 ذکرشان بی سلام و بی صلوات
 بود در دست تازیان تسخیر
 همه از بیخ و بن عرب بودند
 منحصر شد بتازیان فرهنگ

کرده انبارهای دنیا پر
 ناکسیها و چاپلوسیها
 روح آخوندی و ریاکاری
 قد علم کرد شیر پیشه طوس
 جادوئی کرد و بس طلسم شکست
 لرزه بر طاق نه رواق افکند
 وان صلا همچو توپ کرد صدا
 که دریغ است تیغ کین به نیام
 که عرب مالک الرقاب عجم
 خامه بر نامه دلیران زد
 آنچه را دیگری نگفت و نهفت
 عرب پا برهنه رسوا کرد
 سزد ایرانیان بدو. بالند
 خون ایرانیان بجوش آمد
 روح سربازی و سلحشوری
 تا که در ما غرور ملی زاد
 ملتی گر بجاست ملت اوست
 آنکه چشم و چراغ ایران اوست
 بلکه حق حیات نیز نداشت
 که پیاده گریخت تا بغداد
 که بدشمن برد پناه از دوست
 عنصری از طلا زدی فتنجان
 وان زر و گنج ناز شستش بود
 ای تقو بر تو روزگار تقو

ادبیات مارك «نخل و شتر»
 رایگان بود دست بوسیها
 زخمها زد بروح ما کاری
 در چنان روز خدعه و سالوس
 پنجه افکند و بند و دام گسست
 غرّش نره شیر گشت بلند
 زد بایرانیان خفته صلا
 بر آزادگان براند پیام
 تنگ بادا بکشور کی و جم
 دم زایران و مهر ایران زد
 گفت آزاد آنچه باید گفت
 با دمی آتشین دهن وا کرد
 نام ایران بزرگ کرد و بلند
 تا زشهنامه در خروش آمد
 زنده کرد از صلاى و خشوری
 داد ما را شئون ملی یباد
 ملت ما رهین منت اوست
 آری اینگونه مرد ایران دوست
 نه که بیش از حیات چیز نداشت
 اینش ایران سزای خدمت داد
 او که دشمن نبود آه از دوست
 يك چنین مرد بود در غم جان
 زانکه او مدح، راه دستش بود
 نیست این رخنه سازگار رفو

دهر تا بوده این چنین بوده
 کار دنیا بکام بی هنران
 شب پره در میان علم گردان
 عاقل این دسته اند از شعرا
 دستۀ شاعری بخود بسته
 نظمشان ننگشان بهر دو سرا
 وزن شعر وزن و قافیه می
 تا خرابی زخود درست کنند
 تا بزایند شعر، زور زنند
 که نه بیند بخود نشان پدر
 که بدو نظم هم نشاید گفت

نظم نغز و لطیف را گویند
 که کند اهل ذوق حال بحال
 راست گوئی ترانه قدسی است
 بلکه لفظی بود بمعنی عم
 هرچه اندوه دل برد شعر است
 هرچه را جلوه و جمالی هست
 وانچه ذوق سلیم پیسنند
 خشم دریا و لطف آب زلال
 قهر طوفان و سهمگینی کوه
 سرو ناز و ترانه بلبلب
 سرکشی جوان و صحبت پیر
 عشق بی باک و عفت دختر

آری اوضاع دهر این بوده
 اهل فضل و هنر گرفته کران
 آفتاب اوفتاده در زندان
 شعر هم شد بکام مدحسرا
 گرچه شاعر نیند این دسته
 ناظمنند این گروه مدحسرا
 خواننده از نحو شرح الفیه می
 دست و پای قصیده ها شکندند
 مرد شعر و هنر نیند و زنند
 بچه زایند زشت و بد گوهر
 سخنی بی اساس و حرفی مفت



شعر فکر ظریف را گویند
 شعر نظمی بود بسحر حلال
 شعر نظم بلند فردوسی است
 شعر خاص سخن نباشد هم
 هرچه زان دیده برخوردار است
 هر کجا بوی وجد و حالی هست
 هرچه آزاده دل بدو بندد
 غضب شیر و غمزه های غزال
 حال ابهام جنگل انبوه
 نزهت سبزه و تبسم گل
 آه مظلوم و ناله شبگیر
 خفتن طفل و دامن مادر

جوشش چشمه سار و سایه بید
 عفو شاهانه و گذشت کریم
 حسرت عاشق و وصال حبیب
 سر سودائی جهان گردان
 سینه کبک و بال سبزه قبا
 رنگ و بوی بهار و حزن خزان
 اینهمه شعر و دفتر غزل است
 شعر آمیخته است با دل و جان
 با تو ای شعر عالم است بهشت
 بی تو انسان نمیتواند زیست
 با تو دارم حیات جاویدان
 شعر رجحان انس بر جان است
 شعر هم از جهان جان و دل است
 گیتی آراسته ز حکمت و شعر
 حکمت اندام عالم است و دوام
 حکمتست آنچه لازم است و ضرور
 حکمت آمد اساس و ماهیت
 حکمت آغاز گیر یا انجام
 شعر را جامه سخن دیباست
 شعر چون جامه سخن پوشد
 سخن از شعر بود جان دارد
 سخن از شعر نیست جانش نیست
 شعر، منظوم گیر یا منثور
 نیست از اینهمه سموم و زان

تیغ کوه و دمیدن خورشید
 ناز شهزاده و نیاز یتیم
 قصه عشق و سرگذشت غریب
 روح جانبازی جوانمردان
 غزل شهریار و ساز صبا
 برگریز خزان و باد وزان
 ابدی کارنامه ازل است
 شیر و شکر بود بکام جهان
 و در بهشت است بی تو باشد زشت
 وانکه بی شعر زیست انسان نیست
 بی تو ام زندگی بود زندان
 ما به الامتیاز انسان است
 نه زدنای دون آب و گل است
 خارج از این دو یاه باشد و معر
 شعر در وی تناسب اندام
 شعر زیبایی است و ذوق و سرور
 شعر کمیت است و کیفیت
 شعر حسن شروع و خیر ختام
 که در این جامه شاهدهی زیباست
 لطفش از چاک پیرهن جوشد
 دولت عمر جاودان دارد
 گرهمه شاهد است آتش نیست
 ابدی شاهدهی بود منظور
 بگلستان شیخ راه خزان

« گل همین پنجروز و شش باشد
 شعر منثور راست سعد قران
 شعر منثور شاهد دین است
 چیست قرآن بجز بیانی ژرف
 تعبیه در بیان این مصحف
 حالتی دارد از بشیر و نذیر
 شعر لیکن و رای حد بشر
 چارده قرن شد که تا قرآن
 چارده قرن پیش داده مصاف
 نیست کس را سر مصاف پلنگ
 لیک چون بگذریم از قرآن
 شعر منثور هر چه دارد فر
 گوش، این نغمه بیش دارد دوست
 شعر منثور هست تنها شعر
 شعر موزون بجان بود دمساز
 نظم هم ساز شعر ما دزدید
 دزد این ساز جانفزا شده است
 شعر موزون چو شد بخوبی طاق

وین گلستان همیشه خوش باشد
 که بدین کسوت آمده قرآن
 معجز خاتم النبیین است
 وز نکات لطیف شعر، شگرف
 حالتی یدرک و لایوصف
 که توانی به شعر از او تعبیر
 شعری از حد شعر بالا تر
 هست « فَا تَوْبِشْنَه » گویان
 وین حماسه هنوز زهره شکاف
 در مصافش کُمیتها همه لنگ
 شعر منظوم را سزد رجحان
 شعر منظوم راست فر دگر
 زانکه آهنگ نیز همزه اوست
 شعر منظوم موسیقی با شعر
 زانکه هم شعر باشد و هم ساز
 که گهی دل بساز او رقصید
 که خودی جای شعر جازده است
 شعر مطلق بدو شود اطلاق

✧

نیز شاعر، خواص شعر پسند
 ورنه شاعر بعالم است فزون
 بذله های عبید زاکانی
 میتوان گفت نوعی از شعر است
 هم فزون است گر نگوئی کیست

شعر موزون نواز را گویند
 که ننگته است مصرعی موزون
 متلك گفتن صفاهانی
 که بدو هر کسی نیابد دست
 آنکه نظمیش هست و شاعر نیست

اغلب این شاعران نام آور
 آری ای دوست، شعر موزون ساز
 شعر موزون سرودن آسان نیست
 شعر موزون ترانه ابدی است
 شعر موزون روانتر از سیل است
 گلشن است و همیشه شاداب است
 آنکه با حسن، ساحری آموخت
 شعر را جادویی اثر دادند
 شعر را نشئه می ناب است
 شعر موزون زبان جان و دل است
 شاعر آئین رهبری داند
 دیده ای بس پلید نامه سیاه
 گر دل از سنگ سختتر باشد
 شعر را برق تیغ عالم کیر
 شعر در هر کجا که پای نهد
 شعر تا سر نهاد بر دم گوش
 شعر فردوسی ارنه موزون بود
 شاهنامه اگر نبود سرود
 از گلستان که لاله خیزتر است



ناظمنند و ادیب و صنعتگر
 هست از خیل شاعران ممتاز
 شاعر خوب بودن آسان نیست
 منکر او شدن ز بیخردی است
 سنگ را هم بسوی او میل است
 آفتاب است و جاودان تاب است
 عشق را نیز شاعری آموخت
 ساحری را بشعر سر دادند
 چون می ناب داروی خواب است
 جان و دل را شریک آب و گل است
 شعر گاهی پیمبری داند
 کز یکی بیت آمده است براه
 هم در او شعر کارگر باشد
 همه آفاق را کند تسخیر
 میزبانش بدیده جای دهد
 راه جوید بهفت خانه هوش
 کی بدین حسن روز افزون بود
 نغمه ملنی و سرود نبود
 شیخ را بوستان عزیز تر است

شعرا را گل سر سبد است
 خرم از ناله های محزون است
 وه که قرآن پارسای دیدم
 که بوجد و سماع روحانی است

خواجه ما که زنده ابد است
 زنده از نغمه های موزون است
 من بدیوان او بسی دیدم
 جای انکار خواجه ما نیست

شاعر آسمانیش دانم
 سحر باشد لسان اولاریب
 خواجه قرآن بسینه داشته است
 سینه گنجینه کلام خداست
 فال او از غمش غرامت بس
 شاهد عشق از او تجلی یافت
 عالمی ساخت بر زفر و شکوه
 روح مقهور سازد و شیدا
 ساحت قدس را یکی گلشن
 از تجلی پیرده ابهام
 عندلیبی است با هزار نوا
 گلبن طبع خواجه تا گل کرد
 گر در این آستانه راه نبود
 دل چو از روزگار رنجه شود
 خواجه بارش زدوش بر گیرد
 خواجه مهمان بدیده بنشانند
 در ، فراز است دادخواهش را
 کس از این خانه بی مواجب نیست
 خوش پناهی است بی پناهان را
 خواجه کاغوش ناز باز کند
 هر که را دل بخواجه در پیوست
 بر در خواجه هر که باز آید
 در خرابات او علی ساقی است
 خضر دُردی کش قرابه اوست

زنده جاودانیش خوانم
 راستی راستی لسان الغیب
 گوهر آبکینه داشته است
 خواجه آئینه خدای ناست
 خواجه را خود همین کرامت بس
 خاطر عاشقان تسلی یافت
 فکر از ابهام و سطوتش بستوه
 همچو دریا کرانه ناپیدا
 ساخت با لطف سایه و روشن
 در رخس خیره دیده افهام
 هر نوا بر هزار درد دوا
 خار غم قابل تحمل کرد
 اهل دل را پناهگاه نبود
 نیمه شب در پناه خواجه شود
 دل نوازش کنان بیر گیرد
 سر و جانش بمقدم افشانند
 بار عام است بارگاهش را
 بردرش گیر و دار حاجب نیست
 دادگاهی است دادخواهان را
 دل باورنگ شاه ناز کند
 بیش چشمش جهان نماید پست
 از در خلق بی نیاز آید
 مستی خواجه تا ابد باقی است
 گنج توحید در خرابه است

ملکوتش حجاب چهره ماه
 بشریت بمکتبش کسودک
 بدو کون آستین وجد فشان
 خرمن خیر و عافیت سوزی
 خرقه جائی و مولوی جائی
 بجوی داده نجت و خرسند
 به بخارائی و سمرقندی
 حیرتم یارب این چه استغناست
 چون پیمبر عجب گذشتی کرد
 مینوازد به ارغنون مجاز
 که بود محرم پیام سروش
 هر سری را بفهم او نه وفاست
 چهر معنی نهفته در ابهام
 نه از این باده‌های انگوری است
 خواجه از تن گذشته و جان است
 رهبر دین مردمی باشد
 وادمی را فرشته میخواهد
 گر صدش دشمنی کنند صفاست
 کافر من اگر گناهی داشت
 بر سر کشتگان نداشت گذر
 کی حریفان بلا بر انگیزند
 جنگ، آنهم برای مшти خاک

خواجه فوق بشر زده خرگاه
 مکتب اوست در مقام ملک
 زهی آن خرقه باز دُرد کشان
 آتش شوق و همت افروزی
 طره آشفته مست و شیدائی
 بوالبشر را مهین خلف فرزند
 میخرد خالی و شکر خندی
 دو جهانش بدیده گرد فناست
 راه حق رفت و بازگشتی کرد
 هر چه در پرده حقیقت، راز
 گوش میخواهد از توراز نیوش
 فاش گوئیم شاعر عرفاست
 لطف تشبیه و رقت ابهام
 باده‌ئی کش دوای مخموری است
 خواجه در ملک دل جهانبان است
 خواجه سر مشق آدمی باشد
 از بشر شر و فتنه میکاهد
 هر که باخواجه دوست اهل وفاست
 شمر هم گر بخواجه راهی داشت
 گر اروپا بخواجه داشت نظر
 باده در جام عدل اگر ریزند
 کی پسندد صفای گوهر پاک



باز گردیم بر سر مطلب

باری از سر کنیم پای طلب

سخن از لطف شعر موزون بود
 بشنو این نغمه نکتۀ باریک
 از چه قرآن که منشآت خداست
 با همه اجر و مغفرت که در اوست
 با وجودیکه ورد نوش لب است
 کس نبینی که از برش خواند
 نادر افتد چو خواجه صاحب جواه
 لیک بسیاری این هنر دارند
 این همان امتیاز موزونی است
 شاهد شعر را سرای ضمیر
 شعر گوئی سوار شهر برق
 سرّ تصنیف عارف مرحوم
 شب که میگشت این ترانه بلند
 روز دیگر مگو که بی اغراق
 پست تهران نبسته بار سفر
 میتوان با نبودن بی سیم
 باری این زمرة مدیحه سرا
 شاهدانند روح شعر آزار
 آبروی سخنوری بردند
 با سخن کار و کاسبی کردند
 به خزف گنج شایگان دادند
 سود و سرمایه سوختند بسی
 قدر گنج و کهر ندانستند
 در فشانند در ازای صدف

لطف طبعم بدین بیان افزود
 که بمقصود میشوی نزدیک
 شاهکار فصاحت و انشاست
 سود دنیا و آخرت که در اوست
 درس صبح و دعای نیمه شب است
 حفظ از پای تا سرش خواند
 که بود حافظ کلام اله
 که همه شعر خواجه بر دارند
 ورنه اینجا نه جای افزونی است
 همه چون آینه است نقش پذیر
 همه اقصای غرب پوید و شرق
 هست بر من هنوز نامعلوم
 صبح اطفال کوچه میخواندند
 منتشر بود در همه آفاق
 شعر عارف زمرز بود بدر
 معتقد شد بدستگاه نسیم
 آبرو ریز زمرة شعرا
 شعر کردند شاهد بازار
 دخل بازار شعر آوردند
 کار زنه‌های روسی کردند
 گوهر از کف برایگان دادند
 یوسف ارزان فروختند بسی
 نفله کردند تا توانستند
 لعل دادند در بهای خزف

سر به تعظیم هشته پل گشتند
 حاصل این شد که شعر ما شد بد
 رخت بر بست فضل و دانش ما
 ملت از شعر رویگردان شد
 حال کز آن عقیده بر گشتیم
 شعر را دشمن بشر دانیم
 شعر دانیم خود زیان و خلل
 هر چه بر خویشتن گران بینیم
 آری این ملت ترقی خواه
 گر بقول و غزل نپردازد
 نه برادر نه آن خوش است و نه این
 در بدی تند و کند هر دو یکی است
 نه بخروار زن نه بر قیراط
 نه بچیزی زیاده میپرداز
 گر که خواهی ره خطا نروی
 خلق چون چشم و گوش و عارض و موس
 چشم باید که راه بیند و چاه
 کشور از تیغ تیز میخواهد
 فرض کن شیخ و خواجه هیچ نبود
 غزل بنده هم نگفته بگیر
 حذف کن این مفاخر ادبی
 چشم دل باز کن که در خوابست
 شاعری گر بدی بغلق آموخت
 ما نگفتیم شعر الهام است

تا خود از آبروی بگذشتند
 شعر زیر دل شما را زد
 شعر ما داد عمر نفوذ بشما
 دشمن شعر مرد میدان شد
 شعر شد تیر و ما سپر گشتیم
 شاعر از هر بدی بتر دانیم
 شعرا سد راه سعی و عمل
 همه از چشم شاعران بینیم
 بخیاالش که شاعر گمراه
 آتروپلن برای او سازد
 نه چنان است رسم و ره نه چنین
 آن زشوری و این زبی نمکی است
 نه بتفریط شو نه بر افراط
 نه چو پرداختی بدور انداز
 بهترین ره بود میانه روی
 هر چه بینی بجای خود نیکوست
 هر گز از گوش کار چشم نخواه
 ادبیات نیز میخواهد
 زین نبودن ترا چه باشد سود
 آنهم از کیسه تو رفته بگیر
 تا بماند سمار حلبی
 فکر نان کن که خر بزه آبست
 شعر را خشک و تر نباید سوخت
 نپذیریم هم که او هام است

شعر هم صنعتی است نغز و ظریف
 شعر هم آیتی است توفیقی
 گوهری باشد از بدایع و بس
 آن اروپائی تمدن دوست
 آنکه سرکار از او شدی هوسی
 آنکه بردست او است دزهرکار
 چون ببین دارد احترام ادب
 تو که داری دلالت از مردم
 تو که ره با دلیل راه روی
 چیست این مایه بد تلاش شدن
 خوب، خود را به بین، ندیدی اگر
 کس چومایی قیاس و قانون نیست
 ادبیات کی خرافات است
 شعر ما با تمدن سرکار
 بس قدیم است این دور الفت
 ادبیات هر گروهی پیش
 ملتی کز ادب نصیبش کم

که بدو مایل است ذوق لطیف
 صنعتی در ردیف موسیقی
 کش طبیعت نداده بر همه کس
 آنکه سر حلقه تمدن اوست
 تازه ترسم بگرد او نرسی
 چشم تقلید بنده و سرکار
 تا کجا میرد مقام ادب
 چه کنی راه مردمی را کم
 چه دلیل است تند تر بدوی
 کاسه گرمتر ز آتش شدن
 دایه مهرباتر از مادر
 وز حد اعتدال بیرون نیست
 با تمدن کیش منافات است
 مهر دیرینه دارد و سر و کار
 مستقیم است این دو را نسبت
 بهمان نسبتش تمدن پیش
 کم نصیب است از تمدن هم

روح پروانه

رفته زرخسار جهان آب و تاب
 طالع یعقوب فلک شد سیاه
 مرد عروس فلک افروز مهر
 شمع طرب گرچه فزون میگریست

میکند آهنگ غروب آفتاب
 یوسف خورشید فرو شد بچاه
 غمگده شد حجله سرای سپهر
 چشم شفق بود که خون میگریست

پنجه کابوس شب از دستبرد
 روی فلک گشت دمام سیاه
 جان فلک آمده گفتی بلب
 شمع جهانتاب فلک رخ بتافت
 کشتی دنیای سپید آبرو
 روز از اقطار جهان بسته رخت
 روشنی و روزنه اکسیر باز
 نیست امیدی که دلی واشود
 تیر نظر هرچه که بر میگشود
 تا که چو شاه پریان ماه شب
 لیک چه مه چهره حزن و ملال
 حزن بمهتاب بر آمیخته
 اختر شب اشگ درخشان او
 ماه، یکی شمع بر افروخته
 در شبی اینگونه ملول و نزار
 جمعی از احباب جلی شان من
 طالب کیفیت و حال آمدند
 رخصتی از دور فلک خواستند
 فال خوش از فرصت باقی زدند
 برگ و نوای طربی ساز شد
 گر همه خوابی و خیالی کنند
 غافل از آن کاین فلک دیوچهر
 نوش نبخشد که پیش نیش نیست
 کار نخواهد که بسامان کند

سخت گلوگاه افق را فشرد
 روی سیاهش بگناهِش گواه
 روزش از آسیب غم و درد، شب
 روز چو پروانه اش از پی شتافت
 رفت بدریای سیاهی فرو
 شب همه چون روز من تیره بخت
 پیر فلک کور و زمین گیر باز
 روشنی گم شده پیدا شود
 غیر سیاهی و تباهی نبود
 تاخت برون از دل خرگاه شب
 آینه حیرت و خوف و خیال
 گرد ملالی بجهان بیخته
 ابر، سر زلف پریشان او
 ابر، چو پروانه پر سوخته
 ماه دل آزار، چو شمع مزار
 فارغ از احوال پریشان من
 در طلب دفع ملال آمدند
 انجمنی دور هم آراستند
 دست بکار می و ساقی زدند
 قصه قول و غزل آغاز شد
 بر سر آند که حالی کنند
 دل همه کین است چو خندد بهر
 دل که ز نیشش نبود ریش نیست
 گر کند آباد که ویران کند

طرفه گرامافون غوغا کنی
 چون همه مصنوع ظریف فرنگ
 تا که رباید دل ایرانیان
 ساخته با ناله مشرق زمین
 خواننده زبر مویه و سارنگ را
 بار غم آورده که زودش برند
 وز دل من سوختن آموخته
 تنگ زفرط گله اش حوصله
 او بیجز از شکوه نبودش بلب
 هرچه غم افزا بود از آن ماست
 درخور ما ملت ماتمزده است
 زانکه حکایت کن هنگامه هاست
 نوحه گر خسرو و شیرین شده است
 باربدش مرد و نکیساش نیست
 پیش رو لشکر شاپور بود
 نغمه پیروزی پرویز بود
 هم سفر رایت منصور بود
 پیرو آئین دلیران شود
 نو که شود نغمه ایران نو
 در دل ما نیز نشاط آورد
 خاطر ما هم بتحمل فزود
 صفحه پروانه می آمد برون
 گشته چو تاریخ حیاتش سیاه
 چون دلش از نیش ستم ریش ریش

بود در آن حلقه گرامافونی
 شیک و دلاویز و ملوس و قشنگ
 چرب زبان آمد و شیرین بیان
 کرده رها ارکس عصر نوین
 کرده فراموش نت و رنگ را
 دیده بایران همه غم میخرند
 یا که دلش در غم ما سوخته
 چون دل من بود سراپا گله
 بر سر احباب هوای طرب
 آری موسیقی ما غم فزاست
 نغمه ما چون دل ما غمزده است
 نغمه ما غمزده گر شد رواست
 مانتی شوکت دیرین شده است
 طاق مداین نه و کسراش نیست
 نغمه ما نغمه شیپور بود
 کوکبه افروز و دل انگیز بود
 دررگ نصرت بدمش صور بود
 باز هم ایران اگر ایران شود
 در دل این نغمه دمد جان نو
 باز نهییش دل دشمن درد
 باری از آن ناله و غم هرچه بود
 تا زمیان صفحات اندرون
 صفحه می اندوده بتن دود آه
 صفحه می از سوزن غم خورده نیش

صفحه می از دفتر نقاش غم
 داغ دلش از گل اختر فزون
 بسکه به خار ستمش اصطکاک
 زنگ غم آمیخته با دود آه
 آه که این صفحه شیون اساس
 گوئی نیشش برگ جان زدند
 خون خراش دلش آمد بجوش
 ساز دل سوخته آغاز کرد
 شکوه وی خارج از اندازه شد
 ناله می انگیخت پر از درد و داغ
 ناله می آمیخته با سوز دل
 ناله کجا ناله دلوز بود
 تیر بلا بود که در دل نشست
 خاصه من عاشق شوریده حال
 سلسله در پای کمند بلا
 با سر سودائی حرمان زده
 سوزش پروانه بیاد آمدم
 پاک از این ناله دگر گون شدم
 دست غم از تن و جان تاب برد
 خواند فسونی جذباتم بگوش
 لیک مرا دیده دل باز بود
 ابر رقیقی است چو زلف سمن
 از افق منظرم آویخته
 مبهم و روشن چو فروغ امید

قصه پروانه بخونش رقم
 چون پر پروانه منقش به خون
 چون دل پروانه شده چاک چاک
 تا شده چون داغ شقایق سیاه
 یافت چو با ناله سوزن تماس
 آتش تیزش را دامان زدند
 خاست زبنیاد خراشش خروش
 سوز دل ماتمیان ساز کرد
 داغ دل غمزدگان تازه شد
 کز دل بشکسته گرفتی سراغ
 رشته پیوند تن و جان گسل
 سوز همه، سوز همه، سوز بود
 خار غمش در دل یاران شکست
 خسته هجران و اسیر ملال
 تازه به هجران گلی مبتلا
 مغز برآشفته طوفیان زده
 شمع صفت کشته باد آمدم
 آه چگویم که دگر چون شدم
 پای خیالم بره خواب برد
 چشم فرو بستم و رفتم زهوش
 در نظرم حال چنین مینمود:
 نغمه تر از پرده پندار من
 چون سر زلفی است فرو ریخته
 گاه پدیدار و گهی ناپدید

تا که غباریش بدامن نشست
 چهره ماتی شد و مهتاب گون
 قامت چون شاخ گلش نیز دست
 دیدمش آشفته یکی دختری است
 رنگ رخس باخته چون ماهتاب
 موی برخسار سپیدش سیاه
 زلف پریشان بغدادار سپید
 دختری آسیده سر، آشفته حال
 چهره بسیمای ملالت قرین
 موی فرو هشته و در پیچ و تاب
 دوخته بر چرخ بلندش نگاه
 بسته صف قطره بیژگان قطار
 من خود از این پرده حیرت فزا
 دیده بر او دوخته و خیره رای
 جان من از واهمه آکنده شد
 یارب این صورت حال من است
 یا مگرم روی بدیوانگی است
 دخترک آشفته خیالم چو دید
 خواست غبارم زدل تنگ رفت
 شد لب لعلش بسخن آشنا
 من نه پری نه بی دیوانه ام
 گو نکنند از من ناکام یاد
 شمع هوا و هوس افروختند
 کام گرفت از من و دادم نداد

شکل پذیرفت و رخی نقش بست
 ابر بر آن چهره چو زلفی نگون
 شکل پریشوش بشری شد درست
 دختر پڑمان سیه اختری است
 رفته ز گلزار رخس آب و تاب
 جلوه گر انسان که در آئینه آه
 چون بَرخ چشمه نگون شاخ بید
 دیده پر آشوب و پریشانخیال
 آینه خاطر اندوهگین
 چون شب هجرمن و آشفته خواب
 باردش انجم زدو چشم سیاه
 تا که کند درد دل وی شمار
 صورت بیجانماندم بجا
 حیرت و بیمم بزمین دوخت پای
 دل دگر از سینۀ من کنده شد
 یا که هیولای خیال من است
 کاین پریم مایل همخانگی است
 سوخت دلش سخت و بدادم رسید
 غنچه لعلش به تبسم شکفت
 وین سخنان از دل لعلش ادا
 روح ستم دیده پروانه ام
 آه! به ناکامی من کس مباد
 جان من از شعله آن سوختند
 آنکه بناکامی من خود مباد

من که نمیخواستمش زور بود
 شوهر من باب دل من نبود
 آب زن و شوی به یکجو نرفت
 طاقتم از جفتی او طاق بود
 سوخت بزندان غمش جان من
 بار غم خرمن و خروارها
 خود یله در راه خدا کن مرا
 بلکه بابرام و لجاجش فرود
 لاله وشم سوخت بداغ حبیب
 شرم و حیا شیوه خود ساختم
 شد سپر تیر جگر سوز سل
 کس خبر از حال من آوخ نیافت
 تا که بشد گردو بگردون بغاست
 وانگهش آئینه عبرت کنید
 راز بخوانندش و عبرت برند

شوهر من وصله ناجور بود
 مرد نکوداشتن زن نبود
 دست و دل من بسوی شو نرفت
 بسکه نکوهیده اش اخلاق بود
 خانه شوهر نه که زندان من
 هرچه به عجز آدمش بازها
 گفتمش ای مرد رها کن مرا
 ناله من هیچ نبخشید سود
 عشق هم افروخت بجانم لهیب
 باز بکس قصه نپرداختم
 تا دگرم سینه پر سوز دل
 سل بدرون دل من رخنه یافت
 آنقدر این آتشم از تن بکاست
 خشت من از قالب حسرت کنید
 دخترکان خشت مرا بنگرند



تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
 وز آتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت
 مخروش که پروانه چنین ناله ندارد
 ای سینه مجروح الا ای نی محزون
 ای وای چه سوزی است در این ساز شکسته
 ای نوگل پژمان من ای مایه حسرت
 با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد
 ای اختر بر تافته ای دختر ناکام

پروانه بحال تو دل شمع بسوزد
 امشب گله ات خارج از اندازه شد ای دخت
 چونین جگر داغ زده لاله ندارد
 از ناله تو اشک من آمیخته با خون
 دل میشکنی باز به آواز شکسته
 پرورده بدامان غمت دایه حسرت
 پروانه ز آهت جگر سنگ گدازد
 امشب چه شد آخر که نگیری دمی آرام

بنگر چه بآن مادر ماتمزده کردی
 کافسرده دل افسرده کند انجمنی را
 در بزم ادب شمع دل افروز تو بودی
 اما بهزاران هنر آراسته بودی
 بر طرف چمن نغمه جاوید سرودی
 دل برد زعشاق وفا پیشه و جان داد
 وز باد وزان گلشن آمال خزان شد
 بعد از تو بساط طرب و عیش بهم خورد
 بعد از تو دگر قامت چنگ است خمیده
 روز دگر ای دولت بیدار غنودی
 در ماتم تو شمع طرب اشک بریزد
 بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد
 دیگر نزنند زمزمه تار بدل چنگ
 بیرون نهجد از گلوی نای بجز وای
 بعد از تو بسوزد دف و بربط بخروشید
 پیمانه چو نوبت بتو افتاد نگون شد
 بعد از تو در میکده ها راه همه بستند
 فریاد از آن صوت و صلائی که صبا زد
 یکباره چمن مجلس ترحیم و عزا شد
 ابر آمد و سیلاب غم از دیده فرو ریخت
 چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه پوش
 مرغان چمن نیز پر و پال شکستند
 گیسو همه کنند و بخاک تو فکندند
 دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند

از نوحه دل انجمنی غمزده کردی
 يك نو گل پژمرده بسوزد چمنی را
 در چنگ طرب ساز محن سوز تو بودی
 در باغ هنر گلبن نو خواسته بودی
 چندی به تبسم لب چون غنچه گشودی
 آواز تو بر کالبد خسته روان داد
 بعد از تو بگلزار طرب باد وزان شد
 بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد
 بعد از تو دگر پرده ساز است دریده
 بکروز زخواب سحری دیده گشودی
 پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد
 بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد
 بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چنگ
 بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای
 بعد از تو خم باده بجوشید و بخوشید
 بعد از تو می اندر قدح ماهمه خون شد
 بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند
 آوخ که صبا مرگ ترا دوش صلا زد
 از قهر نهالان گل آشوب پیاشد
 طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت
 شمع مه و خورشید شد از آه تو خاموش
 چون نقل قندت سرو و گل از پای نشستند
 خوبان مصیبت زده گیسو همه کنندند
 بی پرده عروسان چمن جامه دریدند

تا داغ ترا بر جگر لاله نهادند
 آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت
 و ارون تر از این باد که انصاف ندارد
 این پیر کماندار ندانم بچه دین است
 ای سخت کمان دست نگهدار زمانی
 آن سینه که مستوجب تیراست نه این است
 این آینه عصمت و گنجینه ناز است
 این سینه بجز جایکه عشق و وفا نیست
 ای سل تو از این سینه آزرده چه خواهی
 يك لحظه خدا از دل بشکسته جدا نیست
 من شاعر سودا زده عاشق مستم
 این مجلسیان قدر تو چون من نشانند
 کس را چو من از آه درون تو خبر نیست
 دانم چه کشیدی تو از این شعله سرکش
 من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم
 من نیز دلم محرم اسرار نهان است
 من نیز در این شهر یکی گمشده دارم
 او رفت که من معنی گفتار تو دانم

بنیاد دل غمزده از ناله نهادند
 فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت
 این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد
 صیاد صفت خم شده دایم بکمین است
 با آهوی مشکین من ایچرخ امانی
 این سینه سرور دل عشاق حزین است
 این سینه جگر گوشه ارباب نیاز است
 این سینه بجز جایکه عشق و وفا نیست
 این سینه نازک شود آزرده ز آهی
 این قلب شکسته است در او غیر خدا نیست
 امشب عجیبی نیست که پروانه پرستم
 پروانه رفیقان همه از غم به هراسند
 افغان ترا در دل کس چون من اثر نیست
 این شمع بکاشانه ما هم زده آتش
 من نیز چو تو کاسته از شورش عشقم
 من نیز دلم در گرو زلف بتان است
 من نیز در این سینه دل غمزده دارم
 او رفت که آتش زنده آه تو بجانم

خطاب بدوست «۱»

افسر ای بر سر من افسر من
 سایه ات کم مباد از سرمه من
 ای تو ماهر ترین محاسب بانك
 عضو مجانی و مناسب بانك

قیمةً از همه مناسب تر
 عضو بی جیره و موجب بانك
 ليك محروم از اضافه حقوق
 بیشتر هکارها بگردن تست
 وه چه حلال مشکلاتی
 مرتفع ساختی خلاف مرا
 بخدا ناز شست میخواهی
 خوب و بد را تمیز نتوانند
 میشناسد که عضو لایق کیست
 زان سبب قدردان اهل هنر
 از یکی گل کجا بهار آید
 ليك یکدست کی صدا دارد
 کم تقلا کن و خروش مزین
 که بجائی نمیشود منظور
 بزم عشق است و ذیل و صدر یکی است
 آتش از تر نمیشناسد خشك
 کاسه گرمتر ز آتش مشو
 بتو چه جان من مگر عسی
 هرچه دیدی به بین و هیچ مگو
 دایه مهربانتر از مادر
 ليك هرکس نه بر طبیعت تست
 با قضا و قدر چه باید کرد
 تا که از قافله عقب ماندی
 صبر من پیش گیر و خونسردی

عملاً از همه محاسب تر
 عضو مسئول کار واجب بانك
 محرم رازی و محل و نوق
 حیرت من ز کار کردن تست
 آبروی محاسباتی
 رفع کردی تو اختلاف مرا
 جان من مزد دست میخواهی
 حیف قدر ترا نمیدانند
 گرچه موسیو ژوزف از اینها نیست
 خود هنر پیشه است و دانشوز
 لیکن از یکنفر چه کار آید
 میزند هرچه دست و پا دارد
 باری اینقدر حرص و جوش مزین
 اینقدر بر خودت میاور زور
 خوب و بد را بها و قدر یکی است
 بشک باشد بنرخ عنبر و مشک
 آری اینقدر بد تلاش مشو
 نسبت رهزنی مده بکسی
 نشیدی چه گفت آن یا هو
 خوب، خود را به بین ندیدی اگر
 تو خودت ساده‌ئی و صاف و درست
 با همه خوب نیست جنگ و نبرد
 اسب بسیراهه اینقدر رانندی
 ول کن این حقه بازی و مردی

از تو دست کمی نیارم
 همه جا چوب سادگی خوردم
 هر دو هستیم شکل یکدیگر
 هر دو محکوم ذلت ابدیم
 کارگر هم نه بلکه باربریم
 یار درد و شریک غم هستیم
 لیک در کار خویش درمانیم
 من و تو ساخته به نان و پیاز
 من و تو شرمسار اهل و عیال
 مزد را می دهند بر دگران
 شعر دل‌بند دلپسند ترا
 شعر بیحال من چه میخواهی
 شعر من قابل شنفتن نیست
 طبع چون آب و آتشی خواهد
 و در کسی گفت گوش دل نشفت
 شر خود از سر حقیر بکن
 همه چیزی بوقت خوب و بجا
 قسمت خلق بین و قسمت ما
 کار من بین و مزد کار مرا
 قاطی تیپ بره ها شده ام
 اول عشق و معرکه گیری
 هستم آقای میرزا بنویس
 قلم صد هزارتا یک غاز
 نه کسی دارم و نه دادرسی

گرچه من هم همین جنون دارم
 بنده هم چون تو ساده و مردم
 نه تو از من سری نه من ز تو سر
 هر دو در گیر و دار بخت بدیم
 هر دو در این اداره کارگریم
 در مذلت شریک هم هستیم
 هر دو همدرد و فکر درمانیم
 دگرانند غرق نعمت و ناز
 دگرانند لعل عشرت و حال
 دوش ما می نهند بار گران
 خواندم اشعار ارجمند ترا
 تو که از حال من خود آگاهی
 حال من حال شعر گفتن نیست
 شعر گفتن دل خوشی خواهد
 شعر بی عشق ، دل نخواهد گفت
 گل خواهش بخاک و گل مفکن
 جان من ، ما کجا و شعر کجا
 تو بیبیت وضع ما و خدمت ما
 روز من بین و روزگار مرا
 تازه از گاو و خر رها شده ام
 فی المثل تازه آخر پیری
 تازه از دولت جناب رئیس
 میزنم می به نذر عمر دراز
 نه امیدم بجائی و بکسی

نه بروزم فراغت و نه شب
تازه آن همقطار ما بنگر
بز بیچاره فکر کردن جان
زینمه مهتران دوره ما
اهل دودی که حال ما پرسد
نگذارد که من حرام شوم
خدمت من اداره رفتن نیست
من نباید برای چندر قاز
شهریارم من و تو افسر من
چه شود روح من اداره کنی

کس مبادا بروز من یارب
که بما هم حسد برد دیگر
مرد قصاب فکر دنیۀ آن
شهریارا نمیشود پیدا
مرد باشد بدرد ما برسد
ببجهت سوزم و تمام شوم
مهملی گفتن و شنفتن نیست
کنم از ناکسان تحمل ناز
سایه ات کم مباد از سر من
شعردان مرا اجاره کنی

شبیخون عشق

باز عشقم زد شبیخون ای عجب
عشق ای آتش زن دنیا و دین
عشق ای پرورده دامن من
عشق ای بیچاره ساز چاره سوز
عشق ای بیداد را بنیاد نه
عشق ای همسایۀ آوارگی
عشق ای زندان تاریک بلا
عشق ای دریای طوفان زای غم
راحت از بار غم دل کن مرا
کیچ و گول و ابله و خل کردیم
زندگی چون تیر رفت از شصت من

گوچه میخواهی زمین این نصف شب؟
ما دگر هستیم خاکستر نشین
بیش از این بر آتشم دامن مزین
قصه جان ناتوان داری هنوز؟
عشق ای بنیاد را بر باد ده
عشق ای سرمایۀ بیچارگی
عشق ای زنجیر پای مبتلا
عشق ای وحشت فزا قمر عدم
یا بکش یکبارۀ یا ول کن مرا
لات و لوت آسمان جل کردیم
آب پاکی ریخت روی دست من

آن سہو بشکست و آن پیمانہ ریخت
 با مگس زور آزمائی میکنی
 دست بر دار از سرم کشتی مرا
 حال دیگر دور ما را خط بکش
 تازہ داری میکشی خط نشان؟
 ما برادر مرد میدان نیستیم
 آن غرور و پهلوانیہا گذشت
 مرشد اینجا لنگ اندازد دگر
 پیش تیر تو سپر انداختیم
 از بلندی چون فلک وارون شدم
 آبرو و اعتباری داشتم
 پاک افتادم زکار و زندگی
 لاجرم محتاج شام شب شدم
 رنجہا دیدم ندیدم روی گنج
 روز و شب خون جگر دود چراغ
 ترک یاران موافق میکند
 عشق سعی آدمی باطل کند

عشرت از ما رشتہ الفت گسیخت
 شاہبازا خود نمائی میکنی
 نیست دیگر طاقت کشتی مرا
 یکزمان گر ما جوان بودیم ولش
 من همیخواهم دہی خط امان
 ما حریف زور مندان نیستیم
 دیگر آن شور و جوانیہا گذشت
 زور ما با ہم نمیسازد دگر
 باز را چون صعوبہ پر انداختیم
 یاد داری من چه بودم چون شدم
 من ہم آخر کار و باری داشتم
 بد نکردم با تو کردم بندگی
 تیرہ روز از گردش کوکب شدم
 سالہا بردم بیوی گنج رنج
 سالہا شد قوت من با درد و داغ
 آن پری کی یاد عاشق میکند؟
 عاشق آری سعی بیحاصل کند

در نیشابور

با دلی رنجہ و جانی رنجور
 ور کسی هست مرا ہمدم نیست
 اغنیاشان متعدی ہستند
 آفت مزرع کور و کچلند

زوطن دور و زیاران مہجور
 در دیاری کہ در او آدم نیست
 فقراشان ہمہ دزد و پستند
 عدہ لوطی و بابا شملند

دشمن عصمت و جان مردم
 همه بی مصرف و الدنگ و لشند
 باده گر مفت رسد باده پرست
 غالباً نیست بیاشان شلوار
 این نداند نثر يك قازی
 همه جا مشدی و لوطی کلکی
 عده می شیره می و افسیونی
 قصد جان کرده و پاداش گناه
 خانه هاشان همه در زیر زمین
 تنگ و تاریکتر از لانه موز
 همه دیوار و درش دود زده
 فرش آن نیست بجز مшти خاک
 هرگز آن زهره ندارد خورشید
 دسته می فالج و لال و شل و کور
 خفته در جای بدان نمناکی
 هشته زیر سر هر يك خشتی
 شمع، بالای سرش افسرده
 دود خیزان زده ان چون غار
 دودها چنبره چون مار زده
 الغرض آنچه ندیدی اینجاست
 حیف از آن جلگه نزهت زایش
 کوه و دشت و دره و صحرا سبز
 حیف از آن صبح نشاط انگیزش
 که کسی قدر نداند آن را

یا بقول خودشان داش غلم
 همه چاقو زن و قداره کشند
 ورنه بر لب نرسیده بد مست
 ليك قداره و چاقوست تیار
 که ورافتاده دבורی بازی
 هست اما نه باین بی نمکی
 لاغر و سوخته از کم خونی
 چهره ها دوزخی و نامه سیاه
 وای از آن خانه و آن خانه نشین
 وحشت انگیزتر از خانه کور
 وز گل درد و غم اندود شده
 خاک هم ساده نه خاکی نمناک
 که بر آن دخمه تواند تایید
 مرده در زندگی و زنده بگور
 منگ افتاده چو کرم خاکی
 خشت تاریکتر از انگشتی
 همه چون شمع مزار مرده
 گوئی از غار برون آید مار
 وان جسدها همه چون مار زده
 آن جهنم که شنیدی اینجاست
 وان «فرح بخش» فرح افزایش
 همه پا تا سرو سر تا پا سبز
 وان دم باد عبیر آمیزش
 آنهمه نعمت بی پایانرا

خارج شهر چنان روح افزای
 آنچه من دیدم از این شهر خراب
 یارب از من چه گناهی سرزد
 من چه کردم که چنین خوار شدم
 در دیاری که بجز «مجرم» نیست (۱)
 گرچه جرمم نبود غیر هنر
 گرچه من خود نه زاهل ادبم
 بسکه بر اهل ادب پیوستم
 زان زمان دشمن جانم شده است
 هر کس از فهم گدازد دشمن
 من از این فهم زبانها دیدم
 ای خوشا فعلگی و حمالی
 که ندانند غم و شادی چیست
 خرّما زندگی دهقانان
 که ندانند پس و پیش کجاست
 مرد دهقان ز جهان آزاد است
 غرق در نعمت و در آسایش
 نه رسومات و نه تشریفات
 نه بفکر یقه و نه آهار
 نه کراوات و نه پیراهن کش
 نه تملق نه تعارف بلد است

داخل شهر چنین محنت زای
 دشمنت نیز نه بیند در خواب
 که بجانم شرور کیفر زد
 در چنین دام گرفتار شدم
 جرم من غیر هنر یارب چیست
 چه گناهی است از این بالاتر
 لیک بر اهل ادب منتسبم
 چرخ پنداشت که من هم هستم
 دشمن جان جوانم شده است
 فهم من شد عجباً دشمن من
 ای خدا کاش نمیفهمیدم
 با همه برهنگی خوشحالی
 فرق و برانی و آبادی چیست
 زندگی باد حلال آنان
 دست چپ را نشناسند از راست
 غم و شادی جهانش باد است
 زندگی ساده و بی آرایش
 نه چو من ذوقی و احساساتی
 نه مقید به اتوی شلوار
 نه مضافات و نه گتر و گالش
 نه تصنع نه تکلف بلد است

(۱) اشاره به متشاعرست متخلص بمجرم که بیاوه سرایی معروف است

نه گرفتاری شرط و قیدش
 گر سرش خود زکله شد عاری
 بهر ماماش نه بندند بچوب
 ام لیلی نبود چون آفاق
 او دگر فکر پاپیون نکند
 گر خود این شیوه بخوانند جنون
 عشق با کار ملازم بکنیم
 زندگی را زتصنع چه نثر
 آری آنانکه نفهمند خوشند
 هر که از فهم نهیبش بیش است
 شاخه دانش و بینش را بر
 رنج تن همسر رنج جان نیست
 رنج تن گر به تن آید افزون
 ور به بی حسیش افزوده شود
 رنج جان است که گر افزون بود
 حس بیفزاید و کس را نکشد
 رنج جان هر چه افزون بود کم است
 یا جهان جمله بکام آوردن
 چون جهان نیست بکام دل کس
 تا شناسائی مهر آرد بر
 کاش بودیم در این دیر غرور
 دیده می بیسند و دل میخواهد

نه سرو کار به عمر و زیدش
 نکنند فکر کله برداری
 زن خودش زاید و خیلی هم خوب
 نه ژوپن خواهد و نه چادر فاق
 ام لیلی آلاگارسون نکند
 من بر آنم که جنون است فنون
 همه تقلید چه لازم بکنیم
 زندگی هر چه طبیعی بهتر
 باری ارباب خرد بار کشند
 دلش از نیش حوادث ریش است
 رنج جان است و جز این نیست دگر
 رنج تن در بر رنج جان چیست
 حس درد از بدن آید بیرون
 آدمی میرد و آسوده شود
 حس جان نیز تواند افزود
 تا تحمل کند و رنج کشد
 این همان نقل بهیر و بدم است
 یا بیکبار جهان ول کردن
 خرم آنانکه نه پختند هوس
 گر جهان را شناسی بهتر
 از شنیدن کر و از دیدن کور
 میفزاید غم و جان میگاهد

قصيده ما

تو حید

وصف تو از کجا و بیان من از کجا
ای هر چه هست و نیست به تنهائیت گوا
باید که این دلیل بود عین مدعا
آنجا که عاجز آمده تدبیر ناخدا
مسکین دل شکسته ترا میکند صدا
وانگه نهاده در قدح واپسین شفا
باری بود که پشت فلک میکند دو تا
من خود به اختیار کشم بار این خطا
سهل است اگر نصیبه خاصان شود بلا
طی شد حساب کار شهیدان کربلا
یا مَنْ لِفِرْطٍ نورهِ فی نورهِ اختفا
یاری که هست در همه جا نیست هیچ جا
بی جود جذبه های تو اجزا زهم جدا
بر تشنگان وادی حیرت زند صلا
با لعل جانفزای تو سرچشمه بقا
سر رشته دار سلسله نشو و ارتقا

ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا
تنها توئی که هستی و غیر از تو هیچ نیست
خورشید را دلیل وجود آفتاب بس
کشتی شکسته دست زجان شوید، از تو نه
آنجا که دست هیچکس نیست دستگیر
ای جان سقیم کرده زیمانۀ شهود
بار امانتی که نهاده بدوش من
باری خطا چو آینه رحمت تو بود
زانجا که بار عام در بارگاه تست
روزی که کلک دوست بلالولاً نوشت
ای پرتو عیانِ نمان در ظهور خویش
نه جای بی تو و نه ترا جا و این عجب
ای جذبه محبت تو محور وجود
جام محبت تو بصهبای معرفت
در چشم دلفریب تو بیداری قدم
طومار پیچ مرحله محو و انحطاط

یارب تجلی تو بغیب و شهود چیست
ورنه بکبریای تو نبود عیارسنج
ملك قدیم از آن تو ای ذات تو غنی
یارب به بنده چشم دلی ده خدای بین
یارب باشک و آه یتیمان که بارده
یارب بکشور سختم شهریار کن

جز جان و تن نواختن از هدیه هدی
نه زهد ابن ادهم و نه کفر بوالعلا
کرنش ترا روا و ستایش ترا سزا
تا عرش و فرش آینه بیند خدا نسا
کاین قطره بارد از بر دریای کبریا
ای خسروان بخاک درت کمترین گدا

جهان من

جهان بجان تو جان من و جهان منی
جهان من همه تاریکی و تباهی بود
بیام کلبه من بوم می نشست و کنون
بجان غلام کمر بسته حریم تو ام
براستی که ترا سرو راستان دانم
سخن بگو که زبان دل تو من دانم
چو قدر اهل هنر را کسی نمیداند
برادر تو بمن ارمغان نامه تو
بیان شوقم از این قاصد و از این پیغام
تو عشق دادی و عشقم حیات جاویدان
بیا که بی تو مرا زندگی مباد ای عشق
شنیدم اشک زدوری من روان داری
شکفت از کرمیت بوستان خاطر من
بیا بکس نسپاریم دست عهد و وفا
تفضلی چو تو شاهانه مر مرا شاید

من از جهان بتودل بسته ام که جان منی
ترا چه شد که بدین روشنی جهان منی
تو ای همای سعادت هم آشیان منی
که شاه محترم و ماه مهربان منی
بدوستی که تو سر خیل دوستان منی
سخن بیاد تو گویم که هم زبان منی
من از تو قدر بدانم که قدردان منی
رساند و گفتمش ای جان خود ارمغان منی
چه حاجتست که مستغنی از بیان منی
وزین معامله معشوق جاودان منی
بیا اگرچه تو هم برق خانمان منی
گواه آنکه تو چشم من و روان منی
که ابر رحمت و باران بوستان منی
که من از آن تو هستم تو هم از آن منی
که شهریارم و تو گنج شایگان منی

بدبختی

کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی
 بین رمال بدبختی، که گیرد فال بدبختی
 که نقاشی بدیواری کشد تمثال بدبختی
 بلند از پستی همت شود اقبال بدبختی
 بیازوی جوانان نیز بنگر خال بدبختی
 کلاف حیلہ در کف مشتری بین زال بدبختی
 بیازار خیانت ای عجب دلال بدبختی
 خدا را شرم از اطفال کن ای حمال بدبختی
 همین است ای خرافاتی خردجال بدبختی
 ز مرکز بر ولایتها رود اعمال بدبختی
 در ایران هست مجلس کعبه آمال بدبختی
 همه خاک مذلت بیزد از غربال بدبختی
 چه ننگین میکند محکوم اضمحلال بدبختی
 که گیرد دست این جمع پریشانحال بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی.
 میان کوچه ها بهر زن بدبخت ایرانی
 گدا در گوشه دیوار این کشور بدان ماند
 پای قصر ظالم نعش مظلومان به بین آری
 به پیشانی پیران داغ تزویر و ریا دیدی
 کشیده یوسف ما بر سر بازار مصر غم
 اجانب شد خریدار وطن اهل وطن را بین
 بدوش خود بدشمن میبریم آذوقه خود را
 میان آب و آتش مانده ایم از این سیاستها
 بجان و مال یک جمع ستمکش تا زند آتش
 بهرجا کعبه آمال ملت مجلس شوری است
 فلک تا سیل اشک ما برانگیزد در این کشور
 نفاق و فقر و نادانی در این قرن اتم ما را
 برغم هر امیدی شهریارا کس نشد پیدا

مرحبا حسین

مجلس کنی بشور و نوا کربلا حسین
 افشان کنند دست و بکوبند پا حسین
 بالای دست جمله زدی ای بلا حسین
 حق اصول ضرب تو کردی ادا حسین
 در پنجه تو آیت لطف خدا حسین

چون سر کنی به زمزمه، شور و نوا حسین
 در مجلس تو تا در و دیوار از شعف
 «امروز در ممالک جان، دست دست تست»
 از ضرب جز ادا و اصولی نمانده بود
 این گرمی و لطافت نرمی و بختگی است

يك مرد هم نگفت که چون و چرا حسین هستند مخلص تو ز شه تا گدا حسین تنها تو نیستی به بلا مبتلا حسین هر دم فضیحتی است بتحویل ما حسین آنجا که قصه قصه زور است یا حسین از جمله حق صحبت ساز صبا حسین جان تو و صبا که تو داری صفا حسین روزی که مشت پهنران گشت وا حسین تسجیل میشود لقب «مرحبا حسین»

دیدم که استفاده نکرد از تو رادیو؛ با اینکه در محافل انس و طرب تمام پادشاه اهل ذوق در این مملکت بلاست تا رادیو سپرده نگردد بدست اهل فریاد کن ز ظلم و تعدی که گفته اند لیکن صفای عالم صنعت نگاه دار حق مسلمی است صبا را بموسیقی باری دل گرفته ما نیز وا شود اینک بدستخط هـ، ایون شهریار

کوی بهجت آباد

بای من دیگر نمیآید بسوی بهجت آباد
منکه جانی تازه میکردم بیوی بهجت آباد
دوستان آبی نمی بینم بجوی بهجت آباد
آب خوش پائین نرفته از گلوی بهجت آباد
مرحبا ای خطه آزاده خوی بهجت آباد
از خجالت چشم نگشودم بروی بهجت آباد
خود کجائی ای غزال مشکموی بهجت آباد
ای درخت میوه سبب و هلوی بهجت آباد
تا بچوگان غم افکنند کوی بهجت آباد
ریخت این استخر خالی آبروی بهجت آباد
ای فغان از این سکوت قصه گوی بهجت آباد
یاد باد آن جنب و جوش و هایهوی بهجت آباد

دوستان گوئی خزان رفته بکوی بهجت آباد
بای بیرون رفتن از دروازه ام دیگر نمانده است
چون من و جانان که در جوی جوانیمان وزد باد
تا قلك جام جوانی از لب ما وا گرفته
با وفا بودی که با پرورده هایت پیر گشتی
نه بدستم دست جانان، نه بسر شور جوانی
رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را
با تورفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
شاخه ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من
کوچه باغ سبز و خلوت کو؛ صدای آب ها کو؟
خاطرات اینجا بخاموشی سخن گویند با من
آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه بی بود

بای دلها بود راه کعب بوی بهجت آباد
 کربچشم جان کند کس جستجوی بهجت آباد
 بس بآب لطف دیده شستشوی بهجت آباد
 تا دلی شد مدفن راز مگوی بهجت آباد
 ای حریفان کی بسنگ آمد سبوی بهجت آباد
 این سرآب کرج هم شد هووی بهجت آباد
 در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

آری اینجا کوی دیدار پریرویان ری بود
 گوهر عشق و جوانیها که گم گشته است اینجا
 چشمه مهتاب و استخر کبود و چرخ نیلی
 یکشب اینجا چشمه چشمی حجاب از خود برافکند
 پیر دیر و ساقی مستان «مسیب شاه» ما کو؟
 جوقه های اهل دل کو، ناله مستان کجارت
 شهریارا چون جوانی رامن اینجا خاک کردم

مهمان شهر یور

آن نمک شناس بشکسته نمکدان میرود
 یا سپاه اجنبی از خاک ایران میرود
 کز سر راه چمن خار مغیلان میرود
 خانه آبادان که جغد از بوم ویران میرود
 اهرمن دیدم که از ملک سلیمان میرود
 خود چه تمبیری از این بهتر که هجران میرود
 لشکر زاغ و زغن از باغ و بستان میرود
 آن بلای امتحان زین مهد عرفان میرود
 همره سیلاب چشم ما بعمان میرود
 از کنار بوستان افشاندند دامان میرود
 چون عزای ما از این در با زمستان میرود
 ترسم آخر باز گردد چون پشیمان میرود
 گو بماند زخم، باز از سینه پیکان میرود
 زندگی مشکل کف ما کی باسان میرود

خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود
 از حریم بوستان باد خزانی بسته بار
 نرگس شهلای من بگشای چشم از خاک و خون
 گرچه بام و در بسر کویید صاحبخانه را
 خاتم جم گو بعد آصف دوران قوام
 خواب وصلی دیدم و گفتم خیال و ارزوست
 بلبل سر گشته گو باز آ بسوی آشیان
 ای که نه دست ستیزت بود و نه پای گریز
 آتش قهری که ما را کرد خاکستر نشین
 درس عبرت بین که گلچین خزان هم عاقبت
 عید ما امسال از آن در گو: بیا با نوبهار
 دیزی سفت و سیاهی پشت پایش بشکنید
 قحط و ناامنی و بیماری و فقر آورد و رفت
 لیکن از دیو سیاست بشنو و باور مکن

کی زکوی کشتگان جهل و نسیان می‌رود
لیکن از رو مشکل این سائیده سندان می‌رود
لیک دود از مطبخ ما هم بکیوان می‌رود

تازه این کرکس بخود بسته است شهرهای
شر آن کوبنده چکش از سر ما کنده شد
شهریارا بهر قربانی چه جشن و چه عزا

زندگی

برچسده باد سفره احسان زندگی
ای دل قیاس طالع مهمان زندگی
هرگز ندیده صورت خندان زندگی
تا چند در شکنجه زندان زندگی
تا بشنوی بگوش دل افغان زندگی
پیداست متن نامه ز عنوان زندگی
شیری که خوردی از سر پستان زندگی
اینجاست گر دلی بدهی جان زندگی
وز بیخودی بخود زده بهتان زندگی
جز رنج و غصه هم نه در اتیان زندگی
وین علم و معرفت همه هذیان زندگی
تبدار خود در آتش بحران زندگی
تا وارهد سفینه زطوفان زندگی
خود زندگی بس است به تاوان زندگی

دست طمع کشیده ام از خوان زندگی
از کاسه سیاه نگون فلک بگیر
بستم زده از پس یکمهر گریه، چشم
ای مرگ سایه می بسرم زان کمند زلف
در کارخانه ها و معادن سری بزوت
در شیون جنین که زادن تأملی
زهر است و دیر و زود در آرنندت از دماغ
گر زندگی است، دمدمت بیم مرگ چیست؟
یکچند در کشاکش مرگیم و پس فنا
آری حیات جز سفری سوی مرگ نیست
بیماری وجود تو شد عارض عدم
دیدی طبیب عشق که چون رفت و وا گذاشت
چون نوح کی بعرضه بالین من نشست
در انتظار دوزخ دیگر چه مسخره است

✱

خود شرم آمد از شرف و شان زندگی
خورده نمک شکسته نمکدان زندگی
از آن تست نقص نه از آن زندگی

چندی دگر که چشم باین یاوه ام فتاد
برخاستم به سرزنش خویشتن که ای
گر خود ترا بسیر تکامل شکیب نیست

این زندگی شبیه حیاتست و خود حیات
مرگی که زندگی جهان تلخ کرده بود
هر سختی بسوی کمالت تعولی است
در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه هان
غواص عشق باش کزین بحر بیکران
تا تشنه کام وادی ظلمت نه ای، چو خضر
امروز قدر زندگی خود شناختم

وقتیکه میرسیم بمرغان زندگی
آنجا بزیر سلطه سلطان زندگی
بیهوده نیست خسرت و حرمان زندگی
پندار پشت آرد پایان زندگی
آری بچنگ لؤلؤ و مرجان زندگی
بی چون بری به چشمه حیوان زندگی
ای جان شهریار بقربان زندگی

سه تار عبادی

شب گذشته ما بامداد شادی بود
چو گوهری که در انبانه خرف باشد
به خانواده می از بختیاریان بودم
به لطف طبع در آن خانواده میدیدم
بسان آینه پیدا بچهره بی بی
بجز صفا و محبت نداشت مفهومی
اصول زندگی آنجا برسم ایلاتی
بعدل و داد در آن بزم دور میزد جام
شبی که محفل ما کوکب و ثریا داشت
قباد آمد و دیدار تازه کرد و برفت
ز بعد ساعتی از در رسید مصداقی
بیادگار زما عکسها گرفت نخست
سپس کشید بشمران عنان ملت را
فضای داخل ماشین معطر و رادیو
ولی مجال تکلم جناب مصداقی

ز شامگاه بلبخند بامدادی بود
شب مراد در ایام نامرادی بود
که مهد عزت و آزادگی و رادی بود
تبختری که بشاهان پیشدادی بود
اصالت گهر و عفت نژادی بود
اگرچه صحبت خانی و خانه زادی بود
خلاف اصل قوانین اقتصادی بود
که باده صافی و ساقیش عدل و دادی بود
فلک نه آن فلک بخلی و عنادی بود
قباد نیز به کر و فر قبادی بود
که در محافل انس از بهین ایادی بود
بدوربین ظریفی که غیر هادی بود
که در طریق مودت همیشه هادی بود
ز ساز و ضرب بدوق و طرب منادی بود
بکس نداد که حراف و انتقادی بود

که کنج امنی و در حکم انفرادی بود
 که شمع محفل ما انسی و ودادی بود
 که فیض بخشی ساقی علی التمادی بود
 مراتبی است که مستحکم از مبادی بود
 که ساز در کف معبود من عبادی بود
 که شهره در همه عالم به اوستادی بود
 اگر چه حافظه در خط بی سوادی بود
 میان چشمه ماه و چراغ بادی بود
 که ابتکاری و ذوقی و اجتهادی بود
 هو الطیف و افق چهره از گشادی بود
 دمیده بود و چراغ شبان وادی بود
 دلم شکافته چون دمل ضمادی بود
 جهان کون که اضدادی و فسادی بود
 کتاب عمر که اوراق بی مفادی بود
 به شب نشینی صاحب‌دلان زیادی بود
 شبی گذشت که پنداشتی ارادی بود
 که بوسه می ندهد گر قراردادی بود
 که از فسرده گیم طبع انجمادی بود
 پیاد دار که من نسخه ام مدادی بود
 سه تار دستخوش زخمه عبادی بود

بطرف راه دز آشوب محمل افکندیم
 دو باره محفل انس و وداد شد تشکیل
 ز جام نیز همان دور خوش تسلسل داشت
 نداشت کسرو کمی نقل و می که این آداب
 ز شوق، سوز دل آمیختم بناله ساز
 چراغ دوده مرحوم میرزای شهیر
 بغز خسته بدنبال شعر میگشتم
 ولیک فاصله ساز و شعر فی المجلس
 بساز و پنجه استاد نکته ها میرفت
 بیازگشت چو برخاستیم از سر جای
 پبای کوه فروغی چو آتش موسی
 شکفته دورنمایی که در برابر آن
 بسان پرده می از سینما نشانم داد
 چه دست بود که بگشود در برابر من
 گداختم دل و دریافتم که شرکت من
 خلاصه آنکه بما دوش، بی اراده ما
 خوشی دمی است که ناخوانده سرپیش آرد
 بیان آتش دل خواستم ولی افسوس
 ترا که فرصت کلکی و دفتری باشد
 مداد سر بخط شهریار شیرین کار

شمشیر

پاره آهن بسودای یکی شمشیر گشتن
 تا که قومی را برابر مایه توقیر گشتن

سالها سرکوب بتکش باید و تحقیر گشتن
 سالها تن بایدش مشتی خمیر از بار تحقیر

بایدش حامی استقلال قومی پیر گشتن
صبح چون خورشید مشرق برق عالمگیر گشتن
تا کجا چون ماه کنعان خواهدش تعبیر گشتن
خاصه آن شیری که خواهد از پی نخچیر گشتن
گر تواند هرکاب فارس تدبیر گشتن
میتواند همعنان توسن تقدیر گشتن
کوزخون دشمنان هرگز نخواهد سیر گشتن
کش جهان باید بعزم آهنین تسخیر گشتن
داند ار شه شیر ما صولت فزای شیر گشتن
تا ابد بر دیده و دل بایدش تصویر گشتن
هرگز از پا مال پتک خدعه و تزویر گشتن
پا فشردند و ترسیدند از تکفیر گشتن
تا توانستند پیروز هدف چون تیر گشتن
تا جهان باشد جوانی و نخواهی پیر گشتن

تن سیارد در بلا و دل جوان دارد که وقتی
بغنود در مغرب چاه نیامش شب که خواهد
بیند اندر چاه زندان مسند خورشید در خواب
تا که شمشیر از نیام آید چو شیری کز کناش
گیرد اندر کف عنان توسن تقدیر قومی
تیغ آری هرکاب فارس تدبیر اگر بود
که شود در مشت قومی تشنه تیغ انتقامی
که بر آید از بر مرد جهانگیری حمایل
بر دمد خورشید فتح و دولتش از کوهه شیر
چون کند نقشش تجلی از درفش شیروخورشید
همت آن تیغ گوهر مرد نازم کو ترسید
شاد بادا روح آن مردان که در بیداری ما
شد کمان در جستجوی گوهر مقصود شان قد
شهریارا کردلیری و جوانمردی ستایی

عروسی لطف اله

بر چهر باغ چون خط سبز بتان دمید
نوشابه حیات زیستان او مکید
کردند سایبانی از او طره های بید
در پای او چه مایه قد باغبان خمید
تا دامنش بهره نیالاید از پلید
قدی کشید و سایه دولت بگسترید
چندی باهتر از نسیم چمن چمید

سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید
ابرش بدایگی شد و نوباوه چمن
تا تاب آفتاب نیازدش بمهد
تا سرو راستان شود این نونهای باغ
پرداخت باغبان ز گیاه پلید باغ
تا چون نهال آرزوی باغبان بناز
سرمست نازودلکشی این سرو سرفراز

هر مرغ دل که از بر این بوستان پرید
 این نقش آرزو چو پری بود ناپدید
 آراست شاخ و برگ و سراز ناز بر کشید
 از غنچه و شکوفه بیالای او برید
 بس از برش شکوفه زد و غنچه بشکفید
 رنگ از دور و پرید و دل از هر دو سوطید
 اسرار عشق گفت و رموز وفا شنید
 هر که که باد ناله گشادر چمن وزید
 آن نخل ناز در خور پیوند خویش دید
 برسوی یکدگر زد و سو شاخه‌ها دوید
 بست این دو نونهال بسر رشته امید
 پیوستنی که تیغ نیارد که بگسلید
 تا در چمن ترانه نواز آمد این نوید
 کز دور چرخ مهر و مه اکنون بهم رسید
 باید که از نشاط بگردون رسد نشید
 باید به بوسه از لب داماد غنچه چید
 امشب بکنج خانه نخواهم دگر خزید
 ماه است و آفتاب بهم خوابگی گزید
 وان روز روز عید و مرآن عید هم سعید

با تار جان بطره او آشیانه ساخت
 میخواست همسری بسزاوار خود ولی
 تا از کران باغ یکی نخل ناز رست
 خیاط نوبهار لباس شکوه و بخت
 آرایش عروس بزبور گرفت باغ
 تا بازگشت دیده دو طناز را بهم
 هر یک بدستاری پیک صبا بسیار
 پرشد زبوی مهر و محبت فضای باغ
 با چشم دل هر آنچه نظر کرد سرو ناز
 چون دست عاشقانه دو عاشق کند دراز
 دست دو باغبان هنرمند چیره دست
 پیوند خورد این دو همایون شجر بهم
 برخاستند رقص کنان گلبنان باغ
 ناهید شد بحجله چرخ ارغنون نواز
 امشب شب عروسی لطف آله ماست
 باید بیاده از دل عشاق غم زدود
 هر شب بکنج خانه خزیدیم تا به صبح
 لطف است و افتخار بهم خانگی گرفت
 امشب نه شب که روز نماید بشهر یار

پرتو پاینده

هرچه از ماه رخس کاست بهرش افزود
 که زعشق من و حسن وی اثر هیچ نبود

مهرش افزود که از ماه رخس کاسته بود
 ماهم آمد بسر مهر ولیکن روزی

کرده آن نازکی و دلبری از یار وداع
 یارب آن آتش عشقم که بجان بود کجاست
 من که آسود نیارستمی از آتش عشق
 آتش عشق تو فردوس برین بود مرا
 آسمان دولت عشقی که مرا داد ستاد
 گر هوای دل و جان داری معنورم دار
 چشم بیسار تو بهبود پذیرفت ولسی
 تا مرا جان و دلی بود نبودت مهری
 بسر سبز تو ای سرو خزان دیده من
 خرمن سبز تو برچید و دلم خوشه نچید
 حاصل مزرع وصل تو بدان دیر رسی
 از غبار خط آئینه رخسار تو آه
 یار خواهم بهمان سادگی و زیبایی
 تو نه ماه منی آن خرمن گل دربر کیست
 سر بیالین که بنهاد گل من که مراست
 مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست
 نه تو آن یار عزیز بی جمال یوسف
 در همانیم بتا ماتم آن دولت را
 شیون ماتم حسن تو برافرازد چنگ
 در تو اجلال نزول ملکی بود و درین
 آه از آن طایر قدسی که زدام تو پرید
 حسن تو بود خدا بخش و جهانگیر آوخ
 با هم از خواب دل انگیزی بیدار شدیم
 یوسفی بودی و آوخ که بیزار کنون

گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود
 که بسر میرودم از غم آن آتش دود
 وه که بی آتش آن عشق نیارم آسود
 که گلستان خلیل آمده نار نمرود
 چرخ آن گوهر حسنی که تو را بود ربود
 که ز جور تو دلم خون شد و جانم فرسود
 دل بیسار مرا درد دگر شد بهبود
 مهرم اکنون که دل و جان همه فرسود چه سود
 که چها دیدم از این مزرعه چرخ کبود
 بهره عشق نه بیناد که این کشته درود
 زود برچیده شدت خرمن زیبایی زود
 کاین نه آهی است کز آئینه توانند زدود
 دل من یار بدینگونه نبودش مقصود
 که هنوز است کنار من از او غالیه سود
 بستر آلوده بخون از مژه خون پالود
 که نهفت از منش آن رخ که پریوار نمود
 نه من آن عاشق زارم به نوای داود
 کرد باید بنوا ناله سرو نوحه سرود
 نوحه ماتمی عشق من آغازد عود
 ملکی بود که بازش بفلک بود صعود
 آشیانی است بجا مانده از او قیر اندود
 که جهانت بر بود آنچه خدایت بخشود
 که دگر ره زخیالش نتوانیم غنود
 درهمی بیش بهای تو نباشد معدود

گویت پند دل آویزی در خورد شتود
 چاره باید که ره چاره نباشد مسدود
 بازش آورد توان در دل بشکسته فرود
 دل بشکسته که از جان منش باد درود
 تا رسیدند بگلزار نیم موعود
 ورنه در آتش تو سوخته بودم چون عود
 لیک چندی به ریا چون تو کرم و رزد و جود
 بر لب آب بقا خفته بظلی مدود
 که شود کار تو محسود مه و مهر حسود
 کوکب بخت کسی را نپسندد مسعود
 شوخی اختر و بازیگری بخت عنود
 مست در گوشه میخانه در آغوش رنود
 خواب پنداشتن این قصه افسانه نمود
 که گرفتار حدودستی و پابند قیود
 تا چو دیوانه برون تاختن از در مردود
 زندگی خواب سیه خاطره ها خون آلود
 سر بیچارگی و روی فنا باید سود
 هان که این مرحله را خوب توانی پیبود
 که جهانت همه خرم کند و جان خشنود
 پرتو افکن همه در آینه غیب و شهود
 و ندر آن آینه یک چند زرخ پرده گشود
 هر که این عشق ندارد عدمش به زوجود
 ای بسا عبد که چون من نشناسد معبود
 عشق او بود که شد آتش جان محمود

لیک من عهد و فارا و حق صحبت را
 حسن اگر کرده عیش تو مسدود و برقت
 آنکه در چهر تو زد برق تجلی و گذشت
 بدرستی که بصد جان درستش ندهم
 عشقبازان همه این خار شکستند پیای
 من هم ای دوست از این ابر کرم جستم فیض
 ماه بی مهر تر از خویشنت میباید
 بایدت بودن از آن سرو روان کامروا
 چون دو پیکر بهم آمیزش و الفت چندان
 آری این اختر شبگرد پریشان اقبال
 بایدت از پس آن ناز و تنعم دیدن
 یار کم کردن و بشتافتن و یافتنش
 چشم مالیدن و بیدار شدن لیکن باز
 کم کم افروختن و سوختن و دم نزدن
 لابه ها کردنش از دور و تغافل دیدن
 زهر خندی بفلک دادن و دیوانه شدن
 وانگهت در دل شب بادل بشکسته بخاک
 دگر آن شب شب بحران بلای عشق است
 دل چو بشکست در او جلوه گر آید ماهی
 دانی آن کیست همان شاهد حسن ازلی
 عاشق جلوه خود بود و جهان آینه ساخت
 عشق او خود بوجد از عدم آرنده ماست
 همه عشاق جهان مست عبودیت اوست
 حسن او بود که سر زد ز گریبان ایاز

روشانان فلکی جمله خموشند و خود
گیتی و هرچه در او هست فنا خواهد بود
گر بود خلد برین نیستش امکان خلود
حاجت گفته من نیست که سعدی فرمود
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

گر ز افلاک شود جذبۀ آن عشق جدا
بجز آن بر تو پاینده که اقلیم بقاست
هان که بر جان نخلد خار جهانت که جهان
جز بحق عشق نیازیم و در این معنی نغز
دست حاجت چو ببری پیش خداوندی بر

داغ امیر

فادروان امیر شوکت الملک علم

مرغان بغیر گریه ندارند کار امیر
سر بر نمیکنند بهوای شکار امیر
دیگر نشد باسب نجیبش سوار امیر
امسال نه بهار و نه عید و نه بار امیر
یک مملکت یتیم مکن زینهار امیر
چون میکنی بدوری یار و دیار امیر
چون شمع چشم دخترکان اشکبار امیر
پروانگیان بلاکش شبهای تار امیر
یاد از تو ای بغمزدگان غمگسار امیر
بس آشناست نام تو ای نامدار امیر
کز طبع چون بهار تو شد نونوار امیر
بستان چو می نهد بلب شیرخوار امیر
ماند به نسل آتیه افسانه وار امیر
دارد روان حاتم طی شرمسار امیر
بر سفره تو داشت سر اعتبار امیر
خود دانی و خدای تو ای بر دیار امیر

امسال بیرجند ندارد بهار امیر
در رام ماند چشم غزالان خدایرا
برف است و کبک و فضل سواری ولی چه سود
هر سال عید بود و در این بارگاه، بار
گفتند پر بعالم بالا گشوده می
یار و دیار بی تو بخون غرقه اند و تو
دیشب چه خانه ها که چراغی نداشتند
خامش مکن چراغ خراسان، کجارواست
دیگر کسی بداد ضعیفان نمیرسد
در گوش کودکان و یتیمان بیرجند
هر ساله چون شکوفه چه اطفال خرد سال
هر مادری بشکر تو آمیخته است شیر
آوازه مکارم و ذکر جمیل تو
صیت مضیفخانه و مهمان نوازی
مأمور باجگیر غلاظ شداد نیز
از شاه و از گدا چه کشیدی، نگفتنی است

محصول دیگران همه شد احتکار امیر
 ترویج دیگران همه از کوکنار امیر
 تنها تو بودی آنهمه خدمتگذار امیر
 مانده است یادگار تو بس شاهکار امیر
 بالغ شدی ببلغ ده صد هزار امیر
 گوئی خبر نداشت از این گیرودار امیر
 هرگز نکرده بود بدانسو گذار امیر
 نه اسم نان سیلو و نه خوار بار امیر
 پیدا شود بگوش زنی گوشوار امیر
 یارب مباد آنکه عزیز است خوار امیر
 گویند سایه از سرما بر مدار امیر
 طوفانی و خزان زده و خاکسار امیر
 نام امیر شوکت ایران مدار امیر
 یکدانه گوهر شرف و افتخار امیر
 شایان تست نقش به سنگ مزار امیر
 اشکی بخاک پاک تو کردن نثار امیر
 در گوهر اصیل تو بود آشکار امیر
 هیبت چون توئی دگر از روزگار امیر
 تا پرورش دهد چو توئی درکنار امیر
 يك مملکت بداغ تو شد سوگوار امیر
 نتوان پس از تو داشت دگر انتظار امیر
 حامی و داد خواه و خداوندگار امیر
 بودم به رادمردیت امیدوار امیر
 گر روزگار داشت سر کارزار امیر

محصول کشت و کار تو صرف رفاه خلق
 از کشت زعفران تو آفاق مشکبیز
 در کشوری که اینهمه مزدور اجنبی است
 لوله کشی و مدرسه و چشمه و قنات
 انفاق سالیانه تو باوجود قرض
 دنیا در آتش و بصفای تو بیرجند
 آفات جنگ از مرض و قحط و اغتشاش
 خوشبخت مردمی که نخورده بگوششان
 شاید بدولت سرت آنجا هنوز هم
 اکنون پس از تو حال عزیزان چه میشود
 زندهای بیرجند. همه گیسوان بدست
 سرو و سمن شکسته برخ زلف تابدار
 ایران باحترام برد در مدار دهر
 بیکس وطن، بین چه کسی میدهد ز دست
 عنوان «نوع پرور» و سرلوح «رادمرد»
 با این دل گرفته چه خواهیم، بسان ابر
 لطف و صفای مردم ایران باستان
 با این فساد و فقر و فضیحت، امید نیست
 شرق قدیم باید و آن مهد شرم و ناز
 تنها نه بیرجند و خراسان که راستی
 ترویج علم و صنعت و تشویق اهل فضل
 بیچاره اهل ذوق ترا داشتند و بس
 من بنده خود نیافته بر درگاه تو بار
 دل داشتم قوی که چو تو سنگریم هست

رفتی و کار مملکتی گشت زار امیر
 کو مانده از چو تو پدری یادگار امیر
 فرزانه و فرشته و والاتبار امیر
 یارب بماند این سه گهر پایدار امیر
 الهام بود و گریه بی اختیار امیر
 شایسته تر بمرثیت شهریار امیر

چون تیر آخرین که رود بی هدف زشت
 چشم امید دوخته دارم بدان پسر
 با آن دو پاک دختر چون ماه و آفتاب
 بر تخت نیکنامی و با تاج سروری
 من خود باختیار نگفتم رنای تو
 شایسته تر منم به رنای تو وز تو کیست

گفتاری بزبان عامیانه

قربان هرچه بچه خوب سرش بشو
 در زیر دست و پای حریفان شوی ولو
 در شهر کهنه هست چه حاجت بشهر نو
 باور مکن که گوهر عصمت نداده لو
 بس یورقه میروند بدنبال آبخو
 شیطان خمیده بگذرد از زیر شاخ مو
 آنجا که گرز رستم دستان بود گرو
 در میروند بدون تقلا و کندکو
 ترسم بگیری از دم و دود دلم الو
 کودک خود آن جرقه بقاید بسان قو
 ظاهر بزن بهادر و باطن بخوبرو
 نه بند پول باشد و نه بنده پلو
 چون گربه پای سفره مردم میو میو
 بی هیچ وصله پینه و بی هیچ سبب و سو
 پانصد گبورگه گیرد و ششصد رود شنو

با خلق میخوری می و با ما تلوتلو
 باور نداشتم که باین زودی ای فقیر
 اسباب گند و کوفت بقدر کفاف تو
 شاهد که شد برهن ز عفت رفیق راه
 اینها که وقت سعی و عمل مایل چشند
 برهیز کن حبیب من از می که فی المثل
 شبها شنیده ام ره شیراز میروی
 آنجا که ملک و مال زسوراخ حقه می
 آتش مزین بجانم و جزغاله ام مکن
 خوی بدان جرقه چخماق فرض کن
 لوطی لکننتیان تو پفیوز و پنتید
 مشدی کجا و سور چرانی که مرد پاک
 چون شیرنان بازوی خود خورده، کی کند
 مشدی فلز پاک و قماش است قیمتی
 مشدی کسی بود که چوشدلخت و رفت گود

مشدی که روی بچه همسایه باز کرد
 مشدی کجا که گربه قصابی است کو
 این خار های هرزه سر راه کودکان
 کو داس معدلت که بسرکوب سرکشان
 این روح خیره بود که با حقنه حریف
 هیتش بغیر دار مجازات چاره نیست
 یاران چو یوسفت بسوی چاه میبرند
 در صحبت اراذل اگر فی المثل شدی
 نام پدر چه سود که امروزه فی المثل
 هشدار و راه کعبه مقصود پیش گیر
 یکوقت در اداره ما هم بیا که شعر
 یکروز پای دیزی درویش شو پلاس
 اینقدر پا بیا مکن از دست میروم
 این هرزه ها رها کن و بگذار هوکنند
 اصلا بخود مگیر و مینداز بیخودی
 با هوچیان سکوت و متانت مده زدست
 باری بیا شرافت از دست رفته را
 گفتم بگوش تو سخن از هر دری ولی
 هرچند با تو مرشدی شهریار هم

شاهی بود که مال رعیت کند چو
 تا دبه دید چشم حریص افندش به دو
 دامند و بر دمیده کنار پیاده رو
 دردم بجنبش آید و از دم کند درو
 شد فتنه سمیرم و جنگ سمیتقو
 دزد بخوبری که نیندیشد از بخو
 خود میشتابی ای دل غافل جلو جلو
 چیزی شوی هشلهف و چیزی هپلهجو
 مهتر شود وزیر و قلمدان شود قشو
 زان پیشتر که اسب عزیمت شود کتو
 پر کرده است میز بزرگ مرا کشو
 تا چندشت بیاید از آن کافه و چلو
 فردا چه سود بر سر خاک آمدن به دو
 مه راست پیشه پرتو و سگ راست شیوه
 باحرف مفت خلق خودت را زتنگ و تو
 کاین است در کمال فصاحت جواب هو
 از نو بخر بقیمت جان میشود ولو
 کو آن سخن شناس که باشد سخن شنو
 باشد همان حکایت قزوینی و دخو

سرود برگریزان

تو هم داری سر پیکار جانا
 که کار من گذشت از کار جانا

زمن برگشته روی کار جانا
 تو باری از سر پیکار بگذر

که دیگر کار من شد زار جانا
 بزنهار آمدم زنهار جانا
 برو دست از سرم بردار جانا
 که در چشم تو گشتم خوار جانا
 تو هم گشتی زمن بیزار جانا
 ولیکن زندگی دشوار جانا
 بمحشر وعده دیدار جانا
 ترا دادم بسی آزار جانا
 که دارد اینهمه اطوار جانا
 از این بازیچه ها بسیار جانا
 رهی پنداشتم هموار جانا
 قدم آهسته تر بگذار جانا
 رفیقم تا بیای دار جانا
 بامید تو بستم بار جانا
 که بودم با تو در گلزار جانا
 نمیکشتم دگر بیدار جانا
 بکام جان کنم نشخوار جانا
 چراغم آتش سیگار جانا
 رفیقان در غم دلدار جانا
 نه یارم ماند و نه غمخوار جانا
 که ماندم روی بر دیوار جانا
 تو باش از بغت برخوردار جانا
 بکوه و دشت مجنون وار جانا
 زمن چون زخمه می بر تار جانا

عنان از کارزار من بگردان
 گرفتم دشمن جان تو بودم
 نمیگویم بیا و دست من گیر
 خلد خارم اگر در دیده شاید
 زمانه تا مرا بی زور و زر کرد
 بود دور از تو مردن بر من آسان
 وفای تست چون عمر من و ماند
 حلالم کن که از فرط محبت
 نه آن بودم که دیدی آه از این عشق
 چه باید کردن این عشق است و دارد
 ندانستم که سختی هاست در عشق
 گذر گاهت مزار آرزو هاست
 بمن گفتی بیاری پایدارم
 ندانستم رفیق نیمه راهی
 بزندانم من و در خواب دیده
 چه خواب دلکشی میدیدم ای کاش
 کنون آن خاطرات تلخ و شیرین
 شبان تیره قوت من بود دود
 خوش آن عاشق که دلداری دهندش
 تو خود دانی که من با رفتن تو
 کنونم سخت تابد کنج غربت
 من از باغ محبت بر نخوردم
 بسودای تو خواهم سر نهادن
 همه افسانه عشق تو گوید

به پیچم چون گزیده مار جانا
 چه محزون است موسیقار جانا
 بر او بارنده چون رگبار جانا
 هنوزم است یار غار جانا
 بیالین دل بیمار جانا
 بیالینم بگیرد زار جانا
 ملالی بود دوش انکار جانا
 بر آن آئینه هم زنگار جانا
 بدامان شبان تار جانا
 پدیدار از در و دیوار جانا
 حریفی بود افسونکار جانا
 رواتر دیدم از اظهار جانا
 گرفتی دامن اغیار جانا
 برو ای شاهد بازار جانا
 تو با يك شهر هستی یار جانا

شبان تیره با سودای زلفت
 سرود برگریزان را بگوشم
 خزان شد باغ عشق و اشک حسرت
 خیالت ماه من نامهربان نیست
 هنوزم هر شب آید اشگریزان
 چه حالی بیندم یارب که هر شب
 بسیمای تو در آئینه ماه
 از این آهی که من دارم عجب نیست
 بسی غلطه سرشگم چون ستاره
 بسایه روشن شبها تو بینم
 بافسونت ربودند از من آری
 ولی من راز دل در خاک بردن
 کشیدی دامن از یار وفادار
 دریدی پرده خلوت نشینان
 منم با شهر یاری مانده تنها

گلشن آزادی

مرغی بود قنانی و فریادی
 مرغ اسیر، گلشن آزادی
 بودم بفرّ بخت خدا دادی
 وز وی همه افادت استادی
 وی در همه مسالك حق هادی
 همچون مگس بدکه قنادی

دل در هوای «گلشن آزادی»
 آری کجا زیاد تواند برد
 آتروز یاد باد که در بزمش
 از من همه ارادت شاگردی
 ای بر همه ممالك دل مالک
 چندی بدرگه تو براندم کام

وینک زتاب آتش هجرانت
 چون شمع و گداخته تاب غم
 آزادگی بسایه بال تست
 ای مرغ جان ترانه شوقت کو؟
 من برخی مشیت آن کو داد
 مهر و وفا به بوم و بر ری نیست
 ویران کند سراچه عدل و داد
 یاد از دیار طوس هنر پرور
 آن صبح دلگشای نشابوری
 وان حلقه محبت مشتاقان
 آری بود حکایت طوس و ری



ای در کف تو خامه شیرین کار
 پیکر نگاردرت قلم مشکین
 شعر ترا برقت مینا هست
 ای نوعروس حجله طبع تو
 با زادگان طبع تو شد توأم
 ای خامه تو در خط اصلاحات
 کلک تو با فساد و رگ فتنه
 ای برگزیده شیوه عدل و داد
 در آن غزل که نام زمن بردی
 من تشنه کام رشحه آن کلکم
 جانم اسیر رشته مهر تست
 تا در چمن بشاخه گل بلبل
 از بلبلان خدا نستاند گل

دارم دلی چو کوره حدادی
 جان و تن نواخته از شادی
 ای سرو سرفرازی و آزادی
 وان آشیان طره شمشادی؟
 صیاد را طبیعت صیادی
 بس هست کید و شنعت و شیادی
 با تیشه تمدن و آبادی
 وان مردم رشادی و ارشادی
 وان فیض جانفزای گنابادی
 دور نگین حلقه اورادی
 نقل بهشت و جنت شدادی

چالاک تر ز تیشه فرهادی
 رشک بتان چینی و نوشادی
 ستواری و صلابت پولادی
 روح القدس گزیده به دامادی
 آزادی و سروری و رادی
 صالح کن عناصر افسادی
 کاری کند که نشتر فصادی
 جز در سخن که شیوه بیدادی
 بیداد کرده ، داد سخن دادی
 کو برده آب دجله بغدادی
 ای یادگار عهد ستبدادی
 انشا کند نشیده انشادی
 وز شهریار ، گلشن آزادی

قاضی و پوستین

قاضی ما را بسی با قاضیان فرق است همین
 قاضی ما را ید بیضا براید آستین
 قاضی ما را دهن چون تُتگ شکر شکرین
 قاضی ما را فروغ ماه تابد از جبین
 قاضی ما را قد رعناست سروی راستین
 قاضی ما را بجز در زلف مشکین نیست چین
 قاضی ما را بغل چون ناف آهو عنبرین
 قاضی ما پاک دامن پاک آئین پاک دین
 قاضیان از بد دلی با اندرون خود ظنن
 قاضیان را سینه مالا مال اغراض است و کین
 قاضی ما را لقائی دلنواز و دلنشین
 قاضی ما را کمر بندی است نازک از رزین
 قاضی ما را زسیم ساده یک خرمن سرین
 قاضی ما را نه بینی مو برخ با ذره بین
 قاضی ما را پرند و پرنیان باشد پرین
 قاضی ما را بخرمن صد هزاران خوشه چین
 قاضی ما را بسو زلفی است رشگ یاسمین
 قاضی ما را گلویی رشگ نای حورعین
 قاضی ما را بلب سرچشمه ماء معین
 قاضی ما را بود چشمی قوی و ذره بین
 قاضیان ای لعنت اله علیهم اجمعین
 قاضی ما متکی بر لطف رب العالمین

قاضی ما نازک اندام است و نغز و نازنین
 قاضیان در آستین خرقة ثعبان پرورند
 قاضیان را چون دهان مار زهر آگین دهن
 قاضیان را از شب تاری جبین تاریکتر
 قاضیان را پر کزی و کاستی سر تا پیا
 قاضیان را موج چین آکنده از سر تا قدم
 قاضیان را جمله بوی «عن» برآید از بغل
 قاضیان آلوده دامانند و بد آئین ولی
 قاضی ما از صفا با خصم دارد حسن ظن
 قاضی ما را صفای سینه رشگ آینه است
 قاضیان راهست محضر جانگداز و جانگزای
 قاضیان را بر کمر پیچیده شالی بس کلفت
 قاضیان را بر کفل بسته است یکخروار گاه
 قاضیان را جنگل مولاست رخ از ریش و پشم
 قاضیان را خست از کرباسشان بستر کبند
 قاضیان را دانه می روزی نیفتد مور را
 قاضیان را کله می همچون کدو عاری زمو
 قاضیان را گردنی چون گردن کرکس دراز
 قاضیان را هست چون ماء الحمیم آب دهن
 قاضیان با ذره بین های قوی نارند دید
 قاضی ما را بود آیات رحمت جمله جمع
 قاضیان را گر بعالم اتکا بر مال وقف

قاضی ما را بود جان جهان زیر نگین
 شاعر صاحب نظر قاضی پسندد اینچنین
 ای ز تو خاطر مرا خرم چو باغ از فرودین
 تیر غم مر گوشه گیران را بنگشاید کمین
 «از بزمین عرش آمین میکنند روح الامین»
 تا نکنده پوستم سرما کرم کن پوستین

قاضیان از يك نگین دعوی سلیمانی کنند
 مردم کوتاه بین قاضی پسندد آنچنان
 قاضیا، باغا، بهارا، گلبن، سروا، بتا
 ترك چشمت تا کشد پیوسته از ابرو کمان
 تا دعای عمر و اقبال و بسارت سر کنم
 چامه مدحت فرستادم وفای عهد را

در ماتم پدر

رفتی تو هم گذاشتیم بی پدر پدر
 وی مانده با همه پدری بی پسر پدر
 پایم بگل فرو شده، خاکم بسر پدر
 خوش میروی برو که سفر بی خطر پدر
 آهنگ بازگشت تو از این سفر پدر
 رفتی و ماند داغ تو ام برجگر پدر
 من هم ترا بخواب به بینم مگر پدر
 کردی زمن معاینه صرف نظر پدر
 من نیز هم بجای تو بودم اگر پدر
 ای از نهال سعی نچیده ثمر پدر
 نفرین بخوی مردم بیداد گر پدر
 تا با خیر شوم ز تو آمد خبر پدر
 جرم پسر بیخش و زمن درگذر پدر
 داغ تو ام نیرود از دل بدر پدر
 داغ تو کوه را بشکاند کمر پدر

دیدي منت گذاشته ام بی پسر پدر
 ای جان سپرده در وطن خویشتن غریب
 گفتم عصای دست تو باشم ولی چسود
 ما را یتیم هشتن و ساز سفر چه بود؟
 آهسته تا به بینمت این يك سفر که نیست
 من آرزوی دیدن روی تو داشتم
 تو آرزوی دیدن من میبری بخاک
 دیدی من از تو صرف نظر کرده ام تو نیز
 آری که با چو من پسری چون تو کردمی
 چون باغبان بخون جگر پروراندیم
 زخم زبان خلق شنیدی برای من
 آوخ که کرد بازی ایام غافلیم
 اهل گذشت بودی و بخشنده و کریم
 جانم بماتمت رود از تن بدر ولی
 کوه ار شوم بصبر و توانائی و شکیب

ای ، بی پدر گذاشته اهل هنر پدر
 کآیم بخانه وز تو نه بینم اثر پدر
 آن نیز هم تباه شد اکنون دگر پدر
 کرد آشیات ما همه زیر و زبر پدر
 تا همنفس شدی به نسیم سحر پدر
 روح تو با ملائکه بگشود پر پدر
 داری فراز عالم بالا مقرر پدر
 ای در جهان به نیکی و بخشش سر پدر

تنها نه من ، که اهل هنر بی پدر شدند
 آن روز روزی من بیخانمان مباد
 من بودم و امیدی و باقی ملال عمر
 پر بر فلک گشودی و طوفان روزگار
 چونت شمع با تبسم شیرین گداختی
 پیش از طلوع فجر شب قدر سوی عرش
 از تنگنای حادثه جستی مفر ولی
 کی مرده ای که نام تو زنده است جاودان

تخت جمشید

ای یادگار شوکت ایران باستان
 آئینه گذشته و آینده جهان
 ای مهد داریوش کبیر عظیم شان
 بس سر بافتخار که سودت بر آستان
 از طرف بام قصر تو میشد جهانستان
 تازنده تو گشت و تو پاینده همچنان
 آئینه سکندر آتش بدودمان
 ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان
 تاریخ را ، بسوز درون باز کن دهان
 ای قصه گوی سنگدل آتشین بیان
 هشتند پای بر سر تاج کیان کیان
 از ترکناز رومی و تازی و ترکمان
 کاین بار تنگ بود بدوش تو بس گران

تخت جم ای سرای سراینده داستان
 جام جهان نمائی و دستانرای جم
 از عهد حشمت و عظمت یاد میدهی
 بس دست اقتدار که بودت در آستین
 وقتا که آفتاب جهانتاب معرفت
 جوشنده آبها و خروشنده بادها
 آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد
 گردون نشان معدلت از میان نبرد
 تاریخ ما با آتش کین و حسد بسوخت
 وز آتش بیان ، دل هر سنگ آب کن
 بودی و دیدی آنهمه کز بخت و ازگون
 طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز
 بستی گرای گشتی چندی و چون کنی

آری فضیحت آنمه دیدن نمیتوان
 سر از زمین برآر و برآور بر آسمان
 هان روزگار شاه جهان پهلوی است هان
 گفتا به تخت جم شو میراث خود ستان
 آنسان که گفته بود سروشش بگوش جان
 سنگین، چو فرقدان فلک زاده توامان
 از سیم و زر که چون گهرش هشته در میان
 یعنی که رمز کوشش و پیروزم بخوان
 خطی بدلفروزی سر مشق کهکشانشان
 خورشید خاوران و شهنشاه آریان»
 وز مرز سیتها شده تا بوم هندوان»
 خواهد زمکر اهرمنان بود پاسبان»
 از دیرگه نهفته بپر داشت همچو جان
 شایسته هدیت این گنج شایگان
 بختش بیای تخت خدیو خدایگان
 چون چشمه حیات بظلمت شود نهان
 آن قدرتی که بسترده این نقش جاودان
 ناموس کشور است و نبایدش جز امان
 پرچم چنان بجیش و حشم تا حبش بران

مانا که دیده دوخته میخواستی زشرم
 امروز آن هوان و سرافکنندگی گذشت
 هین روز پهلوانی و گردنکشی است هین
 شاه جهان ستان که بگوشش سروش غیب
 فرمود شه بکوش اتلال تخت جم
 بس گنج زادخاک و هم اینک دو گنجه ایست
 چون دو صدف، بهر یک دوشک و دو لوح
 بر سکه هاست نقش دو غرنده گاو و شیر
 بر لوحه ها نگاشته میخی بدین مفاد
 «من شاه داریوشم و فرزند ویشتاسب
 «اقلیم من زقاف و دانوب رفته تا حبش
 «آهورمزد کشور پهناور مرا
 گویند خاک پارس که چونین ودیعتی
 کس بر فراز مسند جم تا کنون نیافت
 تا این قران فخر و شرف اقتران که خوانند
 گوئی بهوش بود که از چشم ذوالقرن
 یا خود به سیل فتنه ترک و عرب نبود
 آری امانت است و نشایدش جز امین
 شاها چنین بسیرت دارا و جم بچم

بازی یاران

همان بهتر که بازی در نیاری
 وگرنه کار بازی نیست یاری

چو بازی میشماری عهد یاری
 اگر بازی شنیدی جان بیازند

ترا چون در خور یاری شمارم؟
 تو از سودا چه سودی خواهی اندوخت
 بیاری پایداری کن که باشد
 وفا و دوستداری دعویت بود
 بعشق امیدوارم کرده بودی
 تو از من میتوانستی همان یافت
 بجان میخواستم پروردنت من
 چو کردی اختیار از عشق پرهیز
 چه گل باشد که خورسندش نسازد
 زعشق من کسی را عار ناید
 من آن آئین عصفوری ندانم
 من آن باز شکاری را نمانم
 مرا سر پنجه شاهیت ندادند
 من آن مرغم که بر هر سر نشینم
 سزد چون من تدروی را نشینم
 نثار جان عشق و دوستی باد
 شعار دوستی و شفقت آن بود
 دگر از کس وفاداری نجویم
 رهین منت طبعم که از کس
 پریشان تر شوم گر روز گاران
 من آن رند جهانسوزم که از کبر
 من آن شمعم که گیتی بر فروزم
 من آن شیوا سخنگو شهریارم

که یاری را تو بازی میشماری
 بجز سرمایه بی اعتباری
 نخستین شرط یاری پایداری
 همین بودت وفا و دوستداری؟
 بنومیدی کشید امیدواری
 که خاک از دایه ابر بهاری
 بلطف و رحمت پروردگاری
 عزیزم اختیار خویش داری
 سرود بلبلان شاخساری
 مگر آنرا که از عقل است عاری
 که بار آرد درختش شرمساری
 طمع کرده بکبک کوهساری
 که مسکین مرغ زارم مرغزاری
 بدو بخشم سریر تاجداری
 بشاخ سرو ناز جویباری
 هر آنچه با تو کردم جان نثاری
 اگر دیدی زمن شفقت شعاری
 که این پند از تو دارم یادگاری
 نکردم بار منت بردباری
 نسازم با پریشان روزگاری
 گلستان جنان بینم بخواری
 زفر دولت شب زنده داری
 که در آفاق دارم شهریاری

خانه احسان

خانه احسانت ای سردار آبادان همی
 شهریار امرگ اگر خواهی برو کیلان همی
 رهنمائی کرد بر سر چشمه حیوان همی
 میشوم تازنده ام مدیون این شکران همی
 زین شرف ساید کلاهم گوشه بر کیوان همی
 ذات پاک میر بر هر مدحتی شایان همی
 راستی زبید کزو نازد بخود ایران همی
 خامه او حجت است و تیغ او برهان همی
 زانکه میدانم نمازند جاودان انسان همی
 خود خدا فرمود کل من علیها فان همی
 مرد از نام نکوزنده است، جاویدان همی
 زانکه ماند شعر من بر دفتر دوران همی
 میرسم تا خلوت خورشید نورافشان همی
 خصم اگر منکر شد این شمشیر و این میدان همی
 فخر خواهد کردن از من دفتر و دیوان همی
 میکشد بر روی حق من خط بطلان همی
 میکشم بهر دونان صد منت از دونان همی
 گر خطائی رفته دارم خواهش غفران همی

حضرت سردار با من میکند احسان همی
 محفل سردار و جام می بکار و بخت یار
 پیر من پرویز چون خضرم بیاری خدای
 منکه مدیون فلک گر خود بمیرم نیستم
 آستان بوسیدم از ایوان میر کامکار
 من نیم مداح لیکن اشهد بالله که هست
 فاتح ملک قلوب و پهلوان علم و فضل
 بر رخ دشمن دعاوی را بگاہ بزم و رزم
 بی سبب عمر تو جاویدان نخواهم از خدای
 خاصه در قرآن پیغمبر که وحی منزل است
 لیک خواهم نام نیکت جاودان ماند از آنک
 خواستم نام تو کردن زیور اشعار خویش
 ذره سان سرگشته ام لیکن گرم فیضی رسد
 شہسوار شعرم و تیغ جهانگیرم قلم
 شاعران گر فخر از دیوان و دفتر میکنند
 لیک چون بختم نباشد یار، دست روزگار
 منکه گلزار ادب را میدهم آب از قلم
 بالبدیهه گفتم این اشعار و از الطاف میر

سرود چشمه سار

کاسه چشم من پر آب زلال
 از سرشگ ملال مالامال

چشمه سارم بناز چشم غزال
 در دل خاک، چشم مجنونم

لبم آراسته زسبزه و گل
 بید مجنون در آبکینه من
 یا تو گوئی بترت لیلی
 پرتو من چو چشمه مهتاب
 طره حورم و بتاب روم
 موجهای حریر دامن من
 از صفا و کدورتم گیرند
 بر بلور دارم و دل سنگ
 در ره من کشند سیمبران
 رهروانرا حریم حرمت من
 مینمایم بعشوه می ابرو
 نغمه من فسانه ها گوید
 زال چرخ از کلاف عمر بشر
 من بتار حیات بندم جوی
 ومن الماء کل شیئی حی
 هان، در این آینه است جلوه حق
 خاک بی من بود نکون طالع
 ایلخانان که بگذرند بمن
 از بر جویبار من بینی
 بره های سمین پرندین پوست
 گوسپندان پریشان کیسو
 کبکها میخرامدم ذر برف
 آهوانم همه خمارین چشم
 گرگهائی به پنجه های پلنگ

چون بناگوش شاهد از خط و خال
 کیسو افشان یکی بدیع جمال
 روح مجنون بود پریشانحال
 شوید از چهره ها غبار ملال
 هردم از دستبرد باد شمال
 یکدگر را دونده از دنبال
 صبحدم دختران دهکده فال
 کوزه ام تشنه کام جام وصال
 بار منت زکوزه های سفال
 گوشه امن و کعبه آمال
 که بشبهای عید روزه، هلال
 با دل شاعر دقیق خیال
 تا گشاید بریشم مه و سال
 سردهم روح ساری و سیال
 معجز است این سخن نه سحر حلال
 تا به بینی جمال را بکمال
 ابر با من بود بلند اقبال
 با سپاه و حشم بجاه و جلال
 صف کشیده چو نودمیده نهال
 کره های کهر کمندین یال
 گاومیشان کرگدن کوبال
 چون عروسان سیمگون خلخال
 تپهوانم همه نگارین بال
 بره هائی بغمزه های غزال

شیرهایی به آتشین چنگال
گوهر افشان بدامن اتلال
که یکی چشمه ام روان و زلال

بیرهایی به آهنین پنجه
آبشارم سرشگ دیده کوه
گوئیا طبع شهریارستم

خرابات

مأمور ملاقات کسی بودم و معذور
رحمت بهمان خاک نشینان نشابور
جانکاه تر از کوره و دلگیرتر از گور
در رفته و جا داده بافلیج و شل و کور
روزش همه شب، شب که دگر نور علی نور
وز هر رقیمی هست در او بنشن و بلغور
شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور
مشنو که ستاره ندمد در شب دیجور
بس بار خجالت که کشد شیرۀ انگور
یک طایفه در سن جوانی همه رنجور
کز دست خماریست فضررت همه قمصور
دل فارغ از اندیشه دنیا و شو و شور
از لای سبیلی که بهم ریخته چون مور
وان یک بسر نعشه و لم داده و کیفور
وان تکیه بسند زده چون خازن گنجور
وان حرف زند با تو همه خارج دستور
با آیت نصر آمده و رایت منصور
با دشمن قاهر بود و لشکر مقهور

دوشینه گذشتم بخرابات علی کور
رندان خراباتی تهران چه کشیفند
غارست سیه خوابگه غول و شیاطین
خورشید از این دخمۀ بی رخنه و روزن
از تنگی و تاریکی و بوگند دم و دود
بر غلغله چون دیگ پر از شله قلمکار
کاسب، فکلی، شوfer و حمال و لبوئی
افروخته بس شعله پی شیره در آنجا
از شیرۀ آنها که کشد شیرۀ جانها
یک سلسله در عین سلامت همه بیمار
هی عطسه و هی سرفه و هی فین و اخ و تف
یکدسته سر انداخته در پای چراغند
هی دود سیاه است برون تاخته چون مار
این یک پکر نوبه و در چرت خماری
این سر بگریبان شده چون حاکم معزول
این جز پی خمیازه لب از هم نکشاید
دستی که به نی زود ترک میرسد آنجا
وانکو، نه لبش بر لب نی گرهمه شاه است

صد مرد خمار است کم از يك زن نعشه
 هی صحبت سیخ است و نی و دوده و فندک
 هی قرقر کاشی است که ته بندی ما کو
 هی شیر بهده، دادزند شیر که میخواست
 هی قهوه چی آید سرو پا کرده لگد مال
 سر دسته این شیر کشان چاق کنانند
 سیخی بکف و شیر در آویخته از سیخ
 شیر بسر شمله همی رقص و بوید
 زانسوی دگر مشتری نوبه رسیده
 هی سیخ به نی میخورد و میبرد از چرت
 هر دود که چون شیزه جان میمکد از نی
 سیاله نعشه دودش در رگ و اعصاب
 این چاق کنان ملت بی حال عجیبند
 افتاده به يك دنده و نصف بدن افلیج
 از جمله یکی بود که گفتند بلوچی است
 میگفت که این بنده در ایام جوانی
 این دسته ریاضت کش بی اجرت و مزدند
 تعقیب مفتش هم از این شیر قاقاق
 آری که همین شیر با قیمت جان نیز
 باید که یکی شیر نی فرزند فداکار
 هر چاق کنی گوش بزنک است که باید
 ریزند بچاهی که در آوردن آنها
 غوغای غریبی است در آن روز مفتش
 آن دست مفتش که بگیرد مچ اینها

صد شهر خراب است کم از يك ده معمور
 هی وصف فلان پوش که بوده است آباژور
 هی غرش ترکی است که دور نوبه منیمدور
 با نعرة دریده تر از در در شیور
 با سینی پر چائی و با سببه پر زور
 افتاده بر شمله چو موسی زبر طور
 چون خوشه خرما سیبه در کف ناطور
 چون مشک تتاری که فشانیش بکافور
 پروانه وش افتاده آن شمع شفانور
 تا با لب شاکر مکد آن رحمت مشکور
 روحی است که گوئی بتن مرده دمد صور
 آنگونه که بهبود دود در تن رنجور
 يك مشت سیاسوخته و لات و لش و عور
 خونمرده تنی پر لکه چون کاغذ مهور
 بگریخته در کودکی از مکتب بپور
 رقتم سفری تا بامیریه و شاپور
 وان دسته که در هند ریاضت کش مأجور
 بایی است در این مسئله مندود نه مقصور
 کی بی سرخر باشد و بی مانع و محظور
 پیوسته کشیک دم در ماند و مأمور
 تا گفت مفتش کند ابزار کم و گور
 از بهر کسی نیست دگر ممکن و مقدور
 جنجال کلاغ است همه قار همه قور
 حقا که بود مستحق ضربت ساطور

با منقل وافور همه مونس و محشور
 با صحبت گل کرده تر از آتش وافور
 چونانکه در آتشکده ها موبد و دستور
 چشم همه وارفته تر از نرگس مخمور
 اینها بتواریخ و سیر آمده مسطور
 از شاه شهید آید و خاقانک مغفور
 عیبش همه فاش است و هنرها همه مستور
 جنت بود آن دوزخ و این دوزخیان حور
 گر خود همه دزد است و تبه کار و سلحشور
 نه قصه چین است و نه ژاپون و نه منچور
 يك دسته شده دایره بر تمبک و تبور
 میکوفت فسونکار ترین زخمه به سنتور
 وان خاطر رنجور کند خانه زنبور
 میخواند و بیرداشت دل عاشق مهجور
 با لحن دل انگیز تر از دلکش ماهور
 پاشید بریش جگر ما نمک از شور
 جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور
 گلچهر و سمن موی و ملکزاد و پری پور
 چون اطلس پیوند قدک وصله ناجور
 انداخته بیرون تن چون چینی و بلور
 چون ماهی آزاد که افتاده در آن تور
 ماهیچه با نانی ماهی سنقر
 بالا تنه براق تر از آینه غور
 وان ماه حصاریش یکی ماهی محصور

جمعی دگر از خیل مریدان خرابات
 زانوی ادب دوخته بر منقل و سرگرم
 هی راست شوند از بر آن آتش و هی خم
 صوت همه باغنه تر از نغمه پشه
 بس رشته حکایات که بافند و بگویند
 بس صحبت شیرین که در آنجا بیانه
 عیبش که شفقتی هنرش نیز بگویم
 دوزخ که در او نیست کسی را بکسی کار
 اینجا که رسد هیچ بجز صلح و صفا نیست
 نه صحبت جنگ است و نه آلمان و نه بلژیک
 يك جوقه زده حلقه سر ساغر و ساقی
 زان گوشه هم آن رند نوازنده نامی
 آن زخمه که چون نیش خلد در دل عاشق
 سوی دگر آن رندک خواننده استاد
 میخواند یکی دلکش ماهور دل انگیز
 از شربت ماهور نشسته دهن کام
 من ناظر این طرفه مناظر که بناگاه
 پرورده حورا و پس افتاده خورشید
 چون گوهر همراه خزف همسر ناباب
 کنده زتن از شدت گرما کت و شلوار
 پیراهن او تور و تن نرم و بلورین
 ساقین و سرین سینه قرقاول و قمری
 پائین تنه شفاف تر از کاسه چینی
 آن تیره فضا بود یکی نهر گل آلود

بای دلم از تپه بلسغزید باهور
 چون مؤمن و ملا که نشیند بسر سور
 ظاهر همه مغموم و باطن همه مسرور
 همسایه پولاد کنی کاسه فغفور
 در پنجه شاهین نبود لانه عصفور
 خار است نه گلبن که دمد از بر قازور
 وز بهر فرنگ آمده آماده کنکور
 با هیکل منحوسی و با منظر منفور
 باباشملش یافتم و مشدی و مغرور
 او هرچه دهانش نمکین دیده من شور
 کان فاضل معروفم و آن شاعر مشهور
 خواندی زمن البته فلان قطعه منثور
 پیداست که بودیم همین يك شبه مجبور
 زیبا بچه پختیم و نشستیم پیاسور
 گر باخت دهد بوسه و گر برد برد سور
 آن ساده رخ ساده دل از دوزو کلک دور
 بازی همه جا برله من بود و ورق جور
 سوری نتوانست زدن هرچه که زد زور
 ترسم زنی سور و سرافیل زنده صور
 هم پیش شدم بازی و هم پیش زدم سور
 تا عاقبت کار که من پر شدم او بور
 نوشین لبش از نیش سیلم شده ناسور
 ترسم کشدش کار لب زخم به تتور
 من تهمت خود خواستم و عبرت مزبور

تا چشم من از گرد سرین رو بکمر رفت
 سریدم از آن سوی و به پهلوش نشستم
 کم کم دهن پند و ملامت بگشودم
 کای شوخ تراچه بخرابات که حیف است
 در کام نهنگان نبود مرتع آهو
 زاغ است نه بلبل که نشیند بسر خار
 امثال تو لیسانسیه در علم حقوقند
 فرداست که از شیره شوی لنگه اینها
 سر بود بیائین و جوابش سر بالا
 من هرچه بیانم شکرین پاسخ او تلخ
 کم کم بسر مقبت خویش رسیدم
 دیدی زمن البته فلان تکه منظوم
 هرگز من و تو اهل خرابات نباشیم
 القصه به این حيله که بیکار نباشیم
 زد بامن دلباخته پاسور به این شرط
 ما شیوه زن مفتبر از مکر و فسون بار
 يك بر نزدیم بیش بهر دست ولیکن
 هی آرزوی سور زدن داشت ولیکن
 من هم بمزاح و متلك گفتمش ای شوخ
 در آخر هر دست پری رو چو مرا دید
 لچ کرد و ورق بر زد و من جر زدم او قر
 بوسیدمش آنقدر لب لعل که دیدم
 آن زخم که لاقیدی او در دل من زد
 این قصه اگر عبرت ارباب نظر بود

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

سر تو باشی در میان هر جا که آمد پای جان
تیر باران بلا باز از تو میجوید نشان
کت همای عشق و آزادی نه بینم بادبان
پای دار ای روز باران حوادث ناودان
دود آهت تا که را آتش زنده بر دودمان
تا بیالین تو آیم مو کنان مویه کنان
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان
در شگفتم پس ترا آتش چرا بارد بجان
با تو عرض تسلیم هم کس نیارد در میان
آنچه کس بادشمن خو نخوار خود نپسندد آن
راست بودی و نبود از دوستانت این گمان
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان
میزند از خاک اصطلبل فلان بهر تو نان
مرحبا فرزانه استاندار کیوان آستان
صد از این پرونده ها دارد سپهر بایگان
کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد، هان
پور ایرانند و پاك آئین نژاد آریان
ملتی با يك زبان کمتر بیاد آرد زمان
صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمن
جان بقربان تو ای جانانه آذربایجان
چون تو ایران را سری بیشتر رسد سهم زبان

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان
ای بلاگردان ایران سینه زخمی به پیش
آن مباد ای کشتی طالع بطوفان باخته
کاخ استقلال ایران را بلا بارد بسر
زیر آن باران آتش چونی ای کانون انس
زخم خورده مادرا کی بندم از پا باز شد
ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من
دیگران را نامه صلح و صفا بارد بسر
دیگران را مؤده راحت رسد از هر طرف
آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد
دوست از دشمن ندانستی و تقصیر تو نیست
گوسپند از گرگ پاس خویشتن داند ولی
گندمت با وعده جو میبرند و عاقبت
با شئون ملت دیوانه بازی میکنند
روزی ار ملت سوی دیوانکیفر رو کند
درد دل را با زبان دل بیان کردی ولی
لیکن اینهادشمنان کردند، از ایران مرنج
تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
اختلاف لهجه ملیت نراید بهر کس
گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه ای
بیکس است ایران، بحرف ناکسان از ره مرو
هر زبانی کو قضا باشد به ایران عزیز

روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان
می نیاید در حدیث: و می ننگجد در بیان
دامنت زرتشت را مهدیست طویب ساییان
دامن سر سبز تو رشک بهشت جاودان
تعبیه در آب و خاکت نکبت باغ جنان
آسمانی سرزمینی چون نگینش در میان
قافله چون سر فرود آرد ز کوه قافلان
زانهمه پیچیده تر بانگ درای کاروان
سود و دولت ساری از پیش و پس بازارگان
سرزمینت دلنشین و گلستان دلدستان
در شکاف کوه ها غرش کنان گردد نهان
سبزه زاران را بخرمن یاسمین و ضیمران
خوشه ها چون خشمگین دریای ناپیدا کران
وز بر هر بیشه ات خیزد دوصد شیر ژبان
خفته در هر کنج خاکت گنجهای شایگان
خاک تو غیرت سرشت و باد تو عنبرفشان
گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان
پیکر گردان تو چون کوهسارانت کلان
پیرمردانت بدل شاداب چون روی جوان
غیرت مردان تو نانی ندارد در جهان
دخترانت در زمین چون اختران آسمان
زاده با عشق وطن از مادرانشان توامان
سینه گردان تو چون کوره آهنگران
مهر و رزان مهربان و قهر جویان قهرمان

مادر ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر
تو همان فرزند دلبندی که جان بازی تو
تو همایون گلشن قدسی و زهتگاه انس
آسمانی کشور آذر گشسبی لاله خیز
مهد اسراری و کانون شگفتی ها که هست
کوهپایت بسته صف چون حلقه انگشتری
عالمی بیند مسافر رشک فردوس برین
راهپناه چون رگ و شریان تن پر پیچ و خم
هر طرف بازارگان بینی پی بازار و سود
آسمانت دلفریب و آفتاب دافروز
رود ها چون اژدها پیچد بگرد صخره ها
کوهساران را بدامن ارغوان و نسترن
بیشه ها چون سهمگین اردوی بافر و شکوه
در پس هر خارها خوابد دوصد غران پلنگ
هشته در هر درج کانت لعلهای آتشین
آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
نوگل گلزار تو چون آتش جشن سده
همت مردان تو چون نونهلانت بلند
نوجوانانت بقامت معتدل چون رآی پیر
عفت زندهای تو تالی ندارد در بشر
دختران آسمان چون اخترانت در زمین
کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
غیرت مردان تو چون آتش آتشکده
با حبیبان مهر جو و با رقیبان تند خو

در زمین و آسمان زان ساتکین افتد تکان
 بیل دوش آیبارت چون درفش کاویان
 پیشور چون آفتاب از صبح بگشاید دکان
 زخمه رامشگرت آرد هوای مشق و سان
 چشمه ها چون خون پاک نوجوانان روان
 بازوی صنعتگرت چون گرزهای خیزران
 کشوری در کار و کوشش همدل و همدستان
 کارگر با کار و کوشش شادکام و شادمان
 در صنعت دست تو همدوش دست آلمان
 کشتزاران فی المثل چون پهنه هاماوران
 چهره چون مس تافته و زتاب کوشش خوی چکان
 گوشتها پیچیده چون مفصل که بندد استخوان
 سینه خاکی که زرخیز است چون دریاوکان
 درس عبرت خواند ازوی قمریان زند خوان
 در سراسر جلگه سر سبز آذربایجان
 لعل فام و خنده رو چون نوشکفته ارغوان
 چهره ئی هر گز نبینی زرد و زار و ناتوان
 لیکن از تبریز سود و صحت آید ارمغان
 کوهها چون شاهدان از سبزه پوشد پرنیان
 گلبنان چون افسر شاه جوان گوهر نشان
 کاخها افراخته بر بام گردون نردبان
 سبزه زاران بر میان از جوی بندد کهکشان
 بیشه ها چون اردوی با ساز و برگ اردوان
 کش رکاب از مهرومه بندند وزین از آسمان

چون بیاد شاه و میهن ساتکین برهم زنند
 داس دست دیهقان چون کمان تهمتن
 کارگر چون صبحدم از فجر بر بندد کمر
 خامه دانشورت ماند به تیغ لشگری
 تا کجا چون چوبه دار شهیدان بلند
 چکش آهنگرت چون پهلوان مشت زن
 از سپیده تا بشب چون ساعتی کوك و دقیق
 کار که از جوش و جنبش زرفشان و لعل خیز
 در فلاح خاک تو همسنگ خاک اکرانی
 داسها روز درو چون تیغ تیز تهمتن
 کشتکاران پشت گاو آهنین سرگرم کار
 بازوان ورزیده چون گردن که گیرد گاونر
 گاو آهنها شکافند تا جگر گاه زمین
 این شیار شخمها سرمشق کار و کوشش است
 يك و جب خاک زمین بایر نخواهی یافتن
 مردم از لطف طبیعت خواه بر نا خواه پیر
 زانهمه انبوه جمعیت که جوشد خیل خیل
 ارمغان ملک ری جز درد و روی زرد نیست
 سبزه ها چون آسمان از گله پیوندد پرن
 ارغوان چون اختر بزم فلک بالا نشین
 کاجها انداخته برگردن پروین کمند
 کوهساران بر کمر از گل نشانند مهر و مه
 نارون چون خیمه سبز و بلند تهمتن
 چون سمند ناز ماند بیکر کوه سهند

گله‌ها با گله بان و ایلخی با ایلخان
 طره‌چوگان، چشم‌آهو، مژه‌تیر، ابرو کمان
 ترکه‌مانی اسب چون رخس تهمتن زیران
 دست تا زانو رسد چون اردشیر بابکان
 ناز شصت ای پلنگ افکن جوان پهلوان
 چون بجان دشمنان تازد بلائی ناگهان
 داستان نوکرده از ایرانیان باستان
 خنده روی و ساده دل مهمان نواز و مهربان
 جان فشاند راستی در پیش پای میهمان
 بیخ از این میهمان و وه وه از آن میزبان
 چون زمان خسرو نوشین روان نوشیروان
 نوعروسانرا شکوه سرو ناز بوستان
 گیسوان تاییده بر اندامشان برگستوان
 ماهرا خورشید شاید گرهمی جوید قران
 این بهار عمر را در پی کجا باشد خزان
 خادمی بی مزد و منت جانفروشی رایگان
 سدسپیل دشمنان بوده است چون کوهی گران
 پیشتاز جنگ بود و پهلوان داستان
 لاله گون بینی همی رود ارس دشت مغان
 از مصاف دشمنان هرگز نه پیچیدی عنان
 همت والای سردار مهین ستار خان
 در ره عشق وطن صد ره فزون داد امتحان
 جان برافشانده بر شمع وطن پروانه‌سان
 دوستان زخم زبان و دشمنان نیش سنان

گوسپندان گله گله کره اسبان خیل خیل
 شهنونه‌های جوانت شهنسوارانی دلیر
 قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن
 شیر را پهلو درد چون پهلوان زابلی
 صید درخونت غلطد و صیاد را گوید که هی
 چون بکام دوستان باشد ندیمی نازنین
 مردم چادر نشینت با هنر والا کهر
 راستگوی و پاکخون میهن پرست و شاه دوست
 میزبانش حاتم طائی وقت خویشتن
 میزبانان جان نثار و میهمانان چشم سیر
 شاه ایران سایه یزدان همی دانند و بس
 نوجوانانرا صفای شاخ شمشاد چمن
 بانوان چایک سوار و صید افکن جنگجو
 نوجوانانرا رشید و با هنر باید قرین
 هر کجا خرم بهار آنجا فرود آیند خوش
 مرزبان بودند اینان تا صلاحی داشتند
 این همان تبریز دریادل که چندین روزگار
 این همان تبریز کاندل دوره های انقلاب
 این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز
 این همان تبریز روئین تن که در میدان جنگ
 با خطی برجسته در تاریخ ایران نقش بست
 این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی
 این همان تبریز کامثال خیابانی در او
 این همان تبریز خونین دل که بر جانش زدند

کور دل یاران فرق خادم و خائن ندان
 گوهر افشان خواستم در پای شاه نوجوان
 آنکه جز آبادی میهن ندارد آرمان
 تا بشفتت در قلوب ملتش جوید مکان
 از نگاهی گوید و سیمای پاکش ترجمان
 آن بسوی اندر نهان و این بروی اندر عیان
 شعله آتش کند غیرت زبانش در دهان
 سنبلی در هم نماید ارغوانش زعفران
 عهد اگر باراستان بندد خدایش پاسبان
 تارکش یارب مبارک باد بر تاج کسان
 باد خاک پاک ایران جوان مهد امان

که تدیم اجنبی خواندند و گه عضو فلج
 این قصیدت را که جوش خون ایرانیت است
 آنکه جز آزادی ملت ندارد آرزو
 آنکه خود را بر سریر سلطنت خواهد مکین
 آنکه احساسات پاکش را بگوش اهل دل
 یکجهان تاب ملال و یکجهان نور امید
 آنکه چون با افسرانش میرود نام وطن
 باغبانی کز خیال دست گلچین نسیم
 دست اگر از دوستان گیرد سپهرش پایوس
 مقدمش یارب همایون باد بر تخت قباد
 شهریارا تا بود از آب آتشر گزند

ای وزیر

شد حساب حضرت اشرف دگر باک ای وزیر
 خدمت شاهان بود کاری خطرناک ای وزیر
 میفکندی لرزه بر اندام افلاک ای وزیر
 بیخیالش مزه لوطی بود خال ای وزیر
 میرسد هم نوبت اموال و املاک ای وزیر
 گرچه بستی گردن گردان بفترا ای وزیر
 چند خواهی رودهی برخار خاشاک ای ز
 در قمار مملکت بازی شدی ناک ای وزیر
 تا تو در جیب از فراق چک رنی ل ای ورس
 زآنکه در طبع کریمت نیست امساک ای ر

در میان پای حساب آمد مکن باک ای وزیر
 با همه سودای جاه و فر که در سر داشتی
 یاد دیروزت که گر با میفشردی بر زمین
 چند روزی گر عرق را بیمزه خوردی چه باک
 گر شود شخص تو توقیف ای برادر غم مخور
 عاقبت سر در خم فتراک خردانت فتاد
 ای تو دریای خروشان غضب منشین زجوش
 برد با مشدی حسن شد کوزد و بانک از تو برد
 رنده چکهای ترا هم زد بجیب و زد بچاک
 مملکت بخشیدن از شخص شخیصت دو: نیست

یا وزیران جملگی چستند و چالاک ای وزیر
 شرح احوال تو باطل کرد پیرچاک ای وزیر
 سیم آخر را بزن رنگ و بخوان داک ای وزیر
 مطرب و رقاص از این قسمت اسفناک ای وزیر
 کافه لندن سینما پالاس و مایاک ای وزیر
 صاحب ناموس خود شد مسیو آرشاک ای وزیر
 شد خراب از التفات طارم تاک ای وزیر
 گاهگاهی هم بزن بستی بتریاک ای وزیر
 بلکه بالا تر بری دیوار حاشاک ای وزیر
 ته کشید آخر ترا در شیشه کنیاک ای وزیر
 سر بنه در زیر حکم تیغ دلاک ای وزیر
 کیست کو منکر شود لعنت بشکاک ای وزیر
 نازل شان تو شد لولاک لولاک ای وزیر
 همچو تخم جنده باز از باد سوزاک ای وزیر

✱

این بعقل ناقص خود کرده ادراک ای وزیر
 جانی و عاجز کش و سلاخ و سفاک ای وزیر
 با نژاد کلاه کردی کار ضحاک ای وزیر
 درنخواهی برد از این طوفان و کولاک ای وزیر
 شاعری میخواستی هجا و هتاک ای وزیر

راستی سرکار والا چست و چالا کیدو بس؟
 قصه پیرچاک هندی یاوه میبنداشتم
 گرچه ر این پرده کارت اول شور و نواست
 ای درینا رقص در بالماسکه ها تعطیل شد
 زین مصیبت همچو مال لارث قسمت میبرند
 با تو دیگر ماده و ازل ژاک نخواهد کرد دانس
 دختر رز را زبس بی عصمتی آموختی
 حال کاندر گوشه محبس بچرت افتاده ای
 کمی تو بالا رفتی از دیوار کس، حاشا بکن
 سرکشیدی بسکه اندر شیشه خون خلق را
 آنهمه شاخ حجامت بند کردی بر کسان
 زیر لب گفتمی که ایران هر چه دارد از من است
 بنده میگویم طفیل تست یکسر کائنات
 لیک چندی بیضه ملت ز تو رنجور شد

مرد در ایرن یکی باشد دگر هر بیوه زن
 تو همان سرکار بی کردار لوس سابقی
 گر فریدوهر خدیوت بند فرماید رواست
 دل بدویار که با این کشتی بشکسته جان
 گر بشعری هتاک حرمت از تو شد معذور دار

اید آل ملی

جوانان و جوانمردان ایران
 کند آشفته خواب نره شیران

پیام من بگردان و دلبران
 یکی عریذتم باید که چون رعد

نه شیران را سزد کردن نهادن
 اسیران را چه رؤیائی است شیرین
 چه ناز و نخوت از دانش فروشد
 کجا قومیتی ماقبل تاریخ
 بگوش ابر گوید تخت جمشید
 هنوزش انعکاس افتد در آفاق
 نه نام از دین نه از دانش نشان بود
 هنوزش شاهدان ذوق و صنعت
 همان عرصه است این شطرنگ مرموز
 زنان را گو نیامد سرفرازی
 یکی نسل جوان باید که زایند
 به خار و خشت و خارا پرورانده
 سلحشوران، سواران، جنگجویان
 سر از شور وطن جوشنده کانون
 سهی قدان، رشادت را گواهان
 بکف در تیرگیهای سیاست
 به تشکیلات حزبی داده پیوند
 یکی جنبش پدید آید اساسی
 در آن هنگامه همکاری کند گرم
 گروهی ناگزیر از دار باشند
 گرسنه عید قربان گیرد آنروز
 مگر بیخانمانان داد گیرند
 خوشا بیکار جانبازان میهن
 گرم خون ریخت دشمن، شهریارا

بزنجیر اسارت چون اسیران
 مجال حکم راندن بر امیران
 خود از سرمایه دانش فقیران
 بود محتاج قیم چون صغیران
 هنوز افسانه کیوان سریران
 غریبو اردوانان، اردشیران
 که بنگاه تمدن بود ایران
 خجل دارد جمال بی نظیران
 که شاهان مات کرده است و وزیران
 از این پادر هوایان، سربریران
 بهمد شیر خواری، شیرگیران
 نه در دامان پیراهن حریران
 درنده خنجران، دوزنده تیران
 دل از کین عدو سوزنده نیران
 سیه چشمان، سعادت را بشیران
 چراغ فکرت روشن ضمیران
 به نیروی جوانان، رای پیران
 در این کشور مدارش با مدیران
 بشمشیر یلان کلک دبیران
 که بودند از خیانت ناگزیران
 بقربانگاه خونخواران و سیران
 از این ویلا نشینان شمیران
 در آغوش عروس فتح میران
 بخون دانی چه بندد نقش، ایران

مقام ارجمند

قیمت قند لب لعلت بچند
 سرو چمان چمن ارجمند
 چون بت عیار زند نوشخند
 دشت و دمن خفته به نیلی پرند
 کوه از آن غالیه گون دم سمند
 عقد پرن شد بره و کوسپند
 زمزمه نای شبان شد بلند
 آه و فغان خیزدم از بند بند
 دخترکان کوزه بکف میروند
 در رهشان دام به افسون و فند
 با حرکات خوش خانم پسند
 کارگه سرمه فروشان ببند
 جان من سوخته جان کن سپند
 بر گل رخسار تو ناید گزند
 بلبلیت ای گل بنوازد به زند
 پای به گل سازی و خوار و نژند
 نغمه مرغ چمن آید چرند
 شیر ترا آهوی سر در کند
 کام دل از نوش لبان لوند
 از من دلداده یکی گیر پند
 بنده چو این بنده کم افتد به بند
 گر نکنی مسخره و ریشخند

ای زده طعنه لب لعلت بقند
 اختر فیروزی فیروز کوه
 صبح شد از قصر فلک آفتاب
 جامه زر بفت پیر کرده کوه
 رودی از آن کوه سرآرد بزیر
 گله پراکند بدامان کوه
 دهکده خاموش و از آنسوی کوه
 آه کزین ناله جانسوز نی
 رقص کنان تا بلب چشمه سار
 خیز فسونکار بتا تا نهی
 با سخن دلکش دختر فریب
 چشم سیه باز کن از خواب ناز
 آتشی از چهره خود بر فروز
 تا مگر از چشم حسود چمن
 قمریت ای سرو بنازد به است
 سوی چمن چم که گل و سرورا
 تار بچنگ آر که در گوش گل
 آهوی سرمستی و روز شکار
 شاهدهی از بوسه شیرین بگیر
 لیک مده دل بکف عشق، هان
 قدر مرا نیز بدات زینهار
 خواهی اگر گرد جهان را بگرد

وز خط شط تا بلب هیرمند
 صرب و لهستان و سویس و هلند
 بیخبری تا بکی و تا بچند
 آینه از آه دل درد مند
 عاشقم و مضطرم و مستمند
 خنده تشارند بچرخ بلند
 نام تو پیروز و مقام ارجمند

از لب دریای خزر تا به هند
 هم سوئد و نوژ و روس و پروس
 تا که به بینی چو منت یار نیست
 کرد رخت بین خط و پرهیز کن
 شاعر درویشم و بی خانمان
 تا مه و خورشید بهر صبح و شام
 جام تو بادا بکف و کام خوش

باشگاه هواپیمائی کشور

کند بر آسمان فرمانروائی
 که سازد آدم خاکی هوائی
 باسرار خدائی آشنائی
 تمدن راست سیری ارتقائی
 فزون سازد فسون دلربائی
 جهان کز گمراهی یابد رهائی
 چه زود از خوب رویان بیوفائی
 شرر باشد بجای روشنائی
 همان نارو فزود و ناروئی
 فزون شد کبر و ناز و کبریائی
 سبک مغزند و مالیخولیائی
 که عبرت را بود درسی نهائی
 در او ریزد سموم اژدهائی
 حریفانرا سر کشورگشائی

زمین از فر نیروی هوائی
 زهی پرّ همایونفر دانش
 بشر کز جهل شد بیگانه یابد
 بنام ایزد که بر اوج تکامل
 بهردم شاهد دلبنده دانش
 ولی با اینهمه رهبر نیارست
 دریغ از شاهد دانش که آموخت
 چراغ علم و دانش بین که دیگر
 تمدن هرچه افزون شد بگیتی
 بدان نسبت که علم و صنعت افزون
 ز کم ظرفی گرانباران دانش
 بین بر جنگ خونین اروپا
 هواپیمای و اژدر اژدها سان
 گره در مشت و پیشانی فکنده

غرض از جبهه جنگش که باشد
 به نیروی هوایی نازد و بس
 کنون سیمرغ پرورد تمدن
 گر این پهلو بلند کند پهلوان را
 بجز این ناخدا در لجه غرق است
 سزای کفر کافر ماجرایان
 بود هر چند ایرانی زبیکار
 مسلم باشد ایران را در آفاق
 همه مهد محبت بود و تاریخ
 هنوز از خاک نادر سر مه ساینده
 ولی در پاس میهن هم سرو جان
 از این رو باشگاهی گشت بنیاد
 بامید خداوندان همت
 نوا اندوز سیم و زر که بخشد
 هنر آموز خلبانان که فرجام
 جوانان خطر جوئی که خواهند
 خوش آن فرخنده شهبازان که از چرخ
 کیانپوران که با یاد نیاکان
 خدا داند چه نیروها نهفته است
 همانا ماسد فرخ فریدون
 مهین ایران که خاک پاک او راست
 بلی بی دستگیری کس ندیده است
 خوشا اقبال جانبازان میهن
 وطن دست تنها باز دارد

ضمیفان را بپایش جبهه سائی
 کنون روئین تن قرن طلائی
 بدین جادو کند زور آزمائی
 عقاب بی پر است از بی نوائی
 اگر خود بر خدا شد التجائی
 ندانی جز بکافر ماجرائی
 چنان یکسو که رند از پارسائی
 بفرهنگ و تمدن پیشوائی
 نکو داند بدین دعوی گوائی
 سیه چشمن هندی و خطائی
 بکف دارد نژاد آریائی
 همانا آشیان روشنائی
 اگر همت نورزد نارسائی
 پر و بالی به نیروی هوایی
 بفرزندان پر شور فدائی
 ز تاج آسمان اختر ربائی
 فرود آیند با فر همائی
 بیفروزند کانون نیائی
 به روئین پیکران روستائی
 سترون نیست از فرزند زائی
 بچشم ما شگون توتیائی
 درخت سروری را دیر پائی
 بفرخروئی و فرخنده رائی
 الا ای راد مردان ریائی

در آمد ز آستین پادشائی
 بکس نگشایدت دست گدائی
 که این سوداگران سینمائی
 نداند از پی همت نمائی
 به دیگر روزهایش خود ستائی
 که با یاران سری داری سوائی

فخستین دست بهر دستگیری
 کنون دست کرم بگشا که فردا
 وطن، خود سیم ما را مستحق تر
 کنون باید که ایرانی سر از پا
 سزد امروز ایران را که باشد
 چه جای زر سرافشان شهریارا

خواب سیاه

کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش
 چون بخت من نشسته بماتم سیاه پوش
 خیزد زنای سینۀ جوشان وی خروش
 خیره نگاه وی سوی ویرانه های شوش
 چون شیر پا به سلسله دایم به جنب و جوش
 کز دیدن سواد تو وحشت کند وحوش
 سر کرد ناله ها که منم دخت داریوش
 دارم ستیزه ها من جان سخت سخت کوش
 سر نیزه سکندر و ترک و عرب نقوش
 آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
 بخت سیاه رخت من خانمان بدوش
 آوخ که نشنود زمن این ناله هیچ گوش
 کز خواب بر پریدم و باز آمدم بهوش
 در گوش من نوید سعادت دهد سروش
 تاییده تا بکوری چشم وطن فروش

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش
 تاریک شب فکنده سیه معجری بسر
 دارد وطن پیام مدائن چو بوم شوم
 اشک تعسرس همه در چهره ملال
 آشفته طره ها و فرو هشته گیسوان
 گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی
 لغتی خموش ماند و از آن پس به هایهای
 هرشب در این خرابه به کابوس خاطرات
 بر دفتر حیات من از خون کشیده است
 از تند باد حادثه شمع امید من
 رختم سیاه و در همه جا همزه من است
 عمریست ناله ها کنم اندر خرابه ها
 از ناله های وی شدم انسان در انقلاب
 دیدم دمیده صبح و باهنگ دلنشین
 خورشید دولت وطن از روزن امید

بگرفته پهلوی جهان پهلوان بدوش
گسترده بر سر وطن از گوش تا بگوش
آن جاه و آن جلالت و آن اقتدار و توش
چون فکر خام بر سر زندهای دیر جوش
جانم فدای عفتت ای ماه رخ مپوش
وین پسند سودمند خدا را بجان نیوش

چون شیر شرزه رأیت خورشید سایه‌می
زرین همای پرچم خورشید و شیر بال
رو کرده باز شوکت و ناموس باستان
خواب سیه نبود جز این چادری که هست
دستم بدامنت دگر ای سرو سر مکش
زین خواب شهریار نگارا بگیر پند

بت لشگری

ای همه در عشق تو با من رقیب
نیست بکس اینهمه منصب نصیب
چون شه من پای نهی بر رکیب
از تو پری خانه زین راست زیب
ای برخ آئینه جنگ صلیب
بخت من و وصل تو امر عجیب
رنجه کنی بازوی کف الخضیب
نرگس جادوی تو عابد فریب
نهب کند کشور جان از نهیب
نصر من الله و فتح قریب
خواسته کامشب بنوازد غریب
نالۀ دور از چمن عندلیب
تا نبرد دیگرم از دل شکیب
گر بجز از مدح تو خواند خطیب
بزم ادیب است و وصال حبیب

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب
صاحب منصب توئی و در جمال
مهر و مهت بوسه زند بر رکاب
چون تو عروسانه شوی زیب زین
زلف چلیپائیت افشان برخ
دست من و زلف تو، شیئی عجاب
پنجه بخون دل عاشق خضاب
تینغ دو ابروی تو لشکر شکن
فوج غمت حمله چو آرد همی
سکه نصرت چو بنامت زتند
من شده مهمان مهی کو بهمر
داشتم از هجر گل روی تو
داد سر زلف تو با من قرار
کی دهمش گوش بقول و خطاب
شکر که وصل تو مرا دست داد

اتحاد البسه

نعوذ بالله از این فتنه ها که بر سر ماست
 شعار و شیوه ما مردمان بی سر و پاست
 از آن فریضه اقوام زنده دنیاست
 چنانکه باطن هر کس ز ظاهرش پیدا است
 علی الاصول نشان تباین معناست
 که این منافی با شرع انور است و خطاست
 کسیکه رأی صوابش خطا و روی و ریاست
 چه شد که دستخوش هر گدای بی سرو پاست
 از این نماز تو ما را هم التماس دعاست
 اساس دین همه پایه بر آب و پا بهواست
 برو گره بکراوات زن که کار گشاست
 عمامه را ز سر خویش باز کن که کلاست
 نك از برای تو هم دوخته کلاه و قباست
 ببین در آینه کاین نقش زشت یا زیباست
 ترا که خواهش دل هم خدا و هم خرماست
 دم خروس من آخر عیان ز زیر عباست
 ز آستین شه آمد که مشتها همه واست
 که پرده پاره و کار مخالفین به نواست
 گناه آینه نبود که جمله عیب تراست
 همه شرافت و مردانگی و استغناست
 مگر نه در پی احیای دین و ملک شماست
 کله نهد بسر آنرا که خود کلاه رباست

هنوز بر سر عمامه فتنه ها بر پاست
 هنوز بر سر کفش و کله نهادن عمر
 لباس متحد آئین وحدت ملی است
 جز اختلاف سیر نیست اختلاف صور
 ببین بدفتر دانش که خود تباین لفظ
 عجب که برخی از اسلامیان گمان دارند
 خطاست آنکه نشانی بصدر مسند شرع
 عمامه افسر سلطان فضل و تقوی بود
 مخوان که فاتحه ملک و ملت است ای شیخ
 تو با سرشک ربائی که سر نهی بزمین
 بیا بتحت حنك دل میند و کار میند
 بنه بگردن بند از فکل که آزادیست
 بزد دست کلاه و قبا که دوخته می
 کله که بر سر مردم نهی بنه سر خویش
 چگونه میوه زشاخ امل توانی چید
 قسم بآل عبا میخوری چه چاره کنم
 چها به پرده در است و چه دست پرده دری
 بلی بلی همه آوازا بود از شه
 ولی در آینه گر نقش خویش دیدی بد
 شهنشهی که سرابای زندگانی او
 کجا رواست که با چون توئی ستیزه کند
 تو باز لطف و کرم بین که جرم پوشی شاه

مباش رنجه خدا را بکن هر آنچه سزاست
همان حکایت خورشید و اختفای سهاست
دلت بدست بیارند کاین رضای خداست

خدایگانا، شاهها زناسزائی خلق
فروغ رای تو با روی روشن سپهر
تو خود رضای خدا را بجوی تا پاکن

مسافرت شاعرانه

از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا
جهان عروس سکندر شود بماتم دارا
سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا
زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه بخارا
که خود بکله جمشید و داریوش نهی با
بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا
نه قصر ماند ز شیرین نه طاق ماند ز کسرا
شنو زبام مدائن که بوم برکشد آوا
چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا
بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا
چه فتنه ها که نخیزد از این گروه دد آسا
کز این دو اینهمه آشوب و فتنه زاید و غوغا
یکبست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا
بیاد شاهد شیرین بکام عاشق شیدا
تو شمع خلوت انسی و ماه انجنن آرا
بخاطر من مسکین بگیر ساغر صهبا
از آن شراب که خود مرده را نماید احیا

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا
زمانه مدفن خسرو کند زحجله شیرین
زمانه تربت لیلی کشد بدیده مجنون
سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش
تو سر بیای فرومایگان نهی و ندانی
شکست طاق مدائن گسست طره ابوانش
نه گنج ماند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید
بین بقصر سلاطین که فاخته زده کوکو
چو جیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی
بعالمی که تقاضای خیر از آن توان کرد
چه شورها که نیانگیزد این فریق بدآمین
ندانم اصل فتن این دو لفظ دین و وطن چیست
وطن کجاست فروهل فسانه وطن من
جهان مراست وطن مذهب من است محبت
بگیر ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
تو ماه محفل عشقی و شمع انجنن افروز
بشادی دل غمگین بیار جام صبحی
فروچکان بگلوی من ، از دهان صراحی

از آن شراب که مر قطره را بسازد دریا
 از آن شراب که خود پیر را نماید برنا
 دقیق و ساده و روشن بسان فکرت دانا
 دقیق و صافی و بیغش دقیق و روشن و غرا
 برغم طارم اخضر بیار باده حمرا
 مراست دل همه شور و مراست سرهمه سودا
 از آن میم که یبکی آتشم زند بسراپا
 از آن میم که بسوزد بسینه شعله سینا
 هوالغفور سراید بنام ایزد یکتا
 از آن میم که سراید حدیث علم الاسما
 از آن میم که شود رهنمای عروة وثقا
 از آن میم که بیاندوزدم کنوز خفیا
 کنونکه پازسر ما کشیده زحمت سرما
 کنونکه سبزه بسوده است سر بسینه صحرا
 کنونکه لاله برافروخته است آتش موسا
 کنونکه غنچه شکفته است همچو طلعت عیسا
 کنونکه بید برآشت همچو طره لیلا
 کنونکه لاله بخندد بسان چهره عذرا
 کنونکه مرغ چمن برکشد نشیده شیوا
 بزنی که قامت من چنگ شد زمحنت دنیا
 فدای عارض نسرین فدای پنجه شیرین
 نوای باربدی سازکن زچنگ نکیسا
 بده که سیل غم پای صبر میبرد از جا
 فدای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا

از آن شراب که خود ذره را نماید خورشید
 از آن شراب که بانو کند عجوژه فرتوت
 رقیق و دلکش و صافی مثال چشمه حیوان
 لطیف و سخته و دلکش جذیل و غمشکن و خوش
 زتاب علت سودا بین بچهره اصغر
 زسوز جذبه شوق و زتاب آتش حرمان
 هوای سوختم هست ساقیا کرمی کن
 از آن میم که فروزد بچهره آتش زرتشت
 از آن میم که زند جوش با ترانه توحید
 از آن میم که نوازد سرود سبع مثنای
 از آن میم که بود رهنمون دولت جاوید
 از آن میم که بیاموزدم رموز نهانی
 کنونکه خیمه بصحرا زده است لشکر نوروز
 کنونکه لاله نهاده است رخ بدامن هامون
 کنونکه سرو بر افراخته است رایت کاوه
 کنونکه شاخه خمیده است همچو بازوی مریم
 کنونکه چشمه بجوشید همچو دیده مجنون
 کنونکه ابر بگیرد مثال دیده وامق
 کنونکه باد صبا سر کند سرود نوآئین
 تو نیز مطرب سرمست چنگ را مننه از چنگ
 فدای ساعد سیمین فدای پنجه شیرین
 بیاد حجله شیرین و بزم دلکش خسرو
 تو نیز ساقی گلچهره می بریز بساغر
 پیای خیز و برافراز قد و چهره برافروز

چو دست چون کف موسی است تازه کن ید بیضا
 فدای دست تو مطرب بکوب بر بط و دف، ها
 بصوت و هلهله بالا رویم تا به تریا
 غریو شیر زنیم از فراز عالم بالا
 چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد میتا
 کشیم تیغ و بیریم بند ترکش جوزا
 چهارست در پس این پرده سیاه غم افزا
 زراز مبهم خلقت کنیم کشف معما
 زنیم بال و پر اندر فضای جنت اعلا
 فرشتگان بجمال بشر کنند تماشا
 چو سیره صیحه زنیم از فراز شاخه طوبا
 قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشه خرما
 خوریم دانه عشرت بیاد آدم و حوا
 بیاد سایه ممدود طره های چلیپا
 زدست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا
 کنیم مستی و غارت کنیم جنت ماوا
 زنیم چنگ تطاؤل بقصد کردن حورا
 بشور و عربده برپا کنیم محشر کبرا
 خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما
 مگر خدای، جهان را کند بکام دل ما
 صدور یابد امر منیع لازم الاجرا
 کنون بموجب این حکم منتقل شده آنجا
 که تا وظائف مرجوعه را نناید ایفا
 بسمع طاعت حکم خدای میکند اصفا

بگیر جام و فرو بر در آستین خم می
 فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می، هی
 زنیم دست و بکوییم پای و از سرمستی
 بهم زنیم کهن دام گرگ این فلک پیر
 چو پیل مست بیاشیم طاق طارم نیلی
 زنیم چنگ و بدریم عقد خوشه پروین
 زنیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم
 از این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل
 کشیم رخت فراتر بطرف گلشن فردوس
 بروی سبزه باغ ارم کنیم نشیمن
 چو سبزه چهره بشوئیم از آب چشمه کوثر
 زسرو قامت حورا و جعد طره مشکین
 چو طایران بهشتی زشوق خال لب حور
 بزیر سایه طوبا توان بساغری آسود
 پیای چشمه کوثر زنیم خیمه عشرت
 کشیم ساغر و در بر کشیم شاهد حوری
 بریم دست تخطی بتار طره غلمان
 بجوش و غلغله ظاهر کنیم شور قیامت
 صلا فتد که بهشت خدای رفت بغارت
 از این مسافرت شاعرانه باز نگردیم
 مگر زپرسنل آسمان به شعبه گیتی
 که شهر یار کز اعضاء آزموده هلوی است
 بشغل و رتبه عالی بخدمتش بپذیرید
 مسلم است که دیگر مدیر شعبه گیتی

که حکم شاعر شوریده بخت میشود امضا
گرفته حکم بکف از حکیم بار تعالی
بیالهای زر افشان بسان عقد ثریا
بموقفی که زمین گردهم معاینه پیدا
جهان بصورت معنی کند بدیده هویدا
همه فجیع مناظر همه شنیع مرایا
بلند از همه سوئی فغان و ضجه و غوغا
بجان یکدگر افتاده بیدریغ و محابا
فشرده گرد طواحن، نموده تیز ثنایا
بدینشان نه مروت بجای کس نه مدارا
عشیرتی بدوی سیرت و دویده به پیدا
چه لرد شهر نشین و چه کرد بادیه پیمای
بغیر فتنه نجویند و جنگ و کینه و هیجا
زدست وحشی اگر مشت و چک بخیزد و تیبا
شوم بحالتی آشفته تر زطره ترسا
چگونه بودمی آخر بدین شکنجه شکمیا
چنین قفس نه سزاوار چون توئی بود اصلا
فشانده مشت بر این واژگونه توده غبرا
بقاف وحدت و دور سر هوای عزلت عنقا
بطرف دامن رضوان زینم دست تولا
چه چیدنی که زبرچیدنش نباشد پروا
چو بلبلان غزلخوان و طوطیان شکرخا
زطره حور فشانند نثار عنبر سارا

زعرش دست فشانند حوریان زسر شوق
سپس بخیل ملایک به ری نشیب گرائیم
بوجد و شوق پرافشان بجو لایتناهی
سپک فرود شتاییم تا کنیم توقف
ولیکن این سفرم بخش فیض شاهد قدسی
جهان نه تیره مفاکی پر از فساد و فجیعت
بیا زهر طرفی آه و داد و ناله و شیون
به خیزوتک زبر آن بشر نه، غول و دود و دیو
چو گرگ و سگ سرستخوان لاشه می بتهاجم
بکیششان نه بدشمن عنایتی است نه بادوست
جماعتی بلدی صورت و خزیده به بلده
و لیک هر دو کمین گیر و قاطعان طریقند
اگر بکیش توحش و گر بدین تمدن
زکارگاه تمدن بلند گاز خفه کن
من از مشاهده حال این جهان پر آشوب
خورم تأسف عمر عزیز رفته که یارب
بخود بگویم کای شاهباز سدره نشین
عنان دو باره بیچم سوی عالم علوی
کشیم دامن برچیده از تعلق آفاق
کشیده پای تبرا بخشم از سر گیتی
بپای خلد بچینم بساط عیش مخلد
کنیم سار معول و غزل تر نه شیرین
نثار طبع گهربار و کلک مشک فشانم

کنند نسخه شعرم سواد دیده بینا
 حریف ساده مهیا و جام باده مهنا
 بهر کنار بگسترده سفره من و سلوا
 نه یاد گوشه دنیا نه فکر توشه عقبی
 نه بیم شام غریبان نه فکر روز مبادا
 دگر نه کرنش ناکس کنم نه کوشش بیجا
 نه روز روز قیامت شود نه شب شب یلدا
 دگر نه ننگ احبا شوم نه سخرم اعدا
 دگر نه بخت عناد آورد نه چرخ معادا
 دریغ عمر عزیزم تباه گشت، دریغا
 چه شامها که سحر کرده ام بدیده دروا
 چه سالها که گزیدم بکنج مدرسه ماوا
 بجان دوست که کلری نکرد منطلق گویا
 نتیجه می نه ز صغرا گرفتم و نه ز کبرا
 ولیک بی ادبان فرق سوده اند بشعرا
 به خیره نیست که سروم کشید از سر من پا
 چو بخت چهره نهان ساخت از من آن بت رعنا
 غزال وار رمیدی الا رمیده غزالا
 چه دانی ای مه بی مهر درد عاشق رسوا
 هلا که تا شب و روز آید از تبادل اینها
 هلا که تا پی امروز هست نوبت فردا
 هماره بازوی سلطان طویل باد و توانا
 چو شهریار روم سر کنم قصیده غرا

برشحه قلمی لعبتان سیم بناگوش
 دگر سر من و خاک در بهشت که آنجاست
 بساط عیش ابد را فرشتگان سمن موی
 چه عشرتست فرا چرخ فارغ از دو جهانم
 نه خوف مرگ در آنجانه ترس ذلت و خواری
 دگر نه منت دونان کشم نه زحمت نادان
 دگر نه بخت سیاهی کند نه موی سپیدی
 دگر نه جور اعالی برم نه رنج اعادی
 دگر نه دهر حسودی کند نه طبع خمودی
 ندامت که جوانی بیاد رفت ندامت
 چه روزها بشب آورده ام بخاطر درهم
 چه عمرها که کشیدم بکسب فضل و فنون رنج
 بزلف یار که سودی نداد شرح مطول
 نه صرفه می بمن از صرف شده نه نحوه می از نحوه
 زمانه شعر و ادب را نمیخرد بشعیری
 بیاوه نیست که ترکم به ترک صحبت من گفت
 چو دید کاهم از می تهی و کیسه ام از زر
 چه آهوانه دوبدی الا ای آهوی وحشی
 نپرسی ای بت شنگول حال شاعر غمگین
 الا که تا بفلک هست جایگاه مه و مهر
 الا که تا غم آینده است و یاد گذشته
 هماره رایت ایران بلند باد و برومند
 گرم بدآوری از چرخ سفله داد ستانند

چشم کمال الملك

ای خار بقلب ما شکستی
 جیم از دل سنگ تو بفریاد
 ای پرده یأس و نگرودی
 با نرگس مست در چه کاری؟
 هشدار پیای جان خلیدی
 گلچین و بهره رسته خاری
 ای دزد دغل که از کمینگاه
 کالای روان ما ربودی
 ایران، که هنر کشیت کیش است
 در ماتم این چراغ بینش
 از ملك کمال چشم بر بند
 ای چشم هنر که روز و شب نور
 وی چشم و چراغ اهل بینش
 از چشم بد ار گزندت آمد
 دیگر فلکت نبود جز ننگ
 صد شکر که چشم دیگرش هست

هر چند بچشم او نشستی
 کاین جام جهان نما شکستی
 کاین روزنه امید بستی
 ای خار مگر تو نیز مستی
 زنهار که دست دل بختی
 کوه نظر و دراز دستی
 چون تیر کمانه بسته جستی
 یا رشته جان ما گستی
 گر داشتی آن هنر پرستی
 تا دامن حشر میگرستی
 تا چشم کمال ملك بستی
 بر چشمه مهر و مه فرستی
 کز چشمه چشم دست شستی
 نشکست بهای تندرستی
 از دیدن روی ننگ رستی
 بهتر ز هزار ملك هستی

مدینه عشق

برداشتند از رخ تابان نقابها
 از چشم انقلابی و مژگان خنجری
 چشمان نیمه خواب خماری تمام مست
 تا افکنند خاطر جمعی به پیچ و تاب

تابان شدند در دل شب آفتابها
 انگیختند از همه سو انقلابها
 از چشمها به سحر ربودند خوابها
 افکنده در پریش سر زلف تابها

تاییده بهر گردن جانها طنابها
 دارند کوشه می و هزاران خرابها
 از خون دل کنند روان آسیابها
 دیدم عیان مدینه عشق است و بابها
 آکنده بود محفلی از آب و تابها
 باید در این حدیث نوشتن کتابها
 آنجا که پر زدن تواند عقابها
 مردم زبی حسابی این بی کتابها
 چشمان عاشقان همه گریان سحابها
 فرقی به بلبان ندهند از غرابها
 افزون کنند ناز و جفا و عتابها
 ایدل بسوز ساز کن و اضطرابها
 از برزخ مجاز بدان التهابها
 افزود از حیات جهانم عذابها
 هشدار تا ترا نفریید سرابها
 در زیر سنگ حادثه افراسیابها

از تار طره های دلاویز تیز چنگ
 چشمان دل سیاه فسونکار شوخ مست
 در باغ خلد عارضشان گندمان خال
 در روی کعبه آیت آنان بیزم انس
 از تاب شعر دلکش و از آب شعر نغز
 این قصه جز صحیفه از باب عشق نیست
 بال مکس کجا و بلند آشیان عشق
 آوخ که در کتاب بتان باب مهر نیست
 خورشیدسان کنند نهان رخ زعاشقان
 حیف از ترانه ها که گل و سرو اینچمن
 عاشق هر آنقدر که فزوتتر کند نیاز
 عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است
 آری بخلدزار حقیقت دریچه ایست
 جز عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است
 سر تا سر جهان سر آبی پدید نیست
 گردنده آسیای فلک خاک کرده است

آینه

آتش بجان آینه افتد هر آینه
 خورشید عکس زوی تو و خاور آینه
 هر روز و شب گرفته چو خدمتگر آینه
 از مه چراغ دارد و از اختر آینه
 مانا هلال ماه صفر را بر آینه

افتد اگر زروی تو عکسی در آینه
 خواهی اگر در آینه بینی جمال خویش
 خورشید و ماه آینه دار جمال تست
 هر شب باحترام نگاه تو آسمان
 بر روی همچو آینه دیدند ابرویت

رخسار تابناک تو از قطره های خوی
 ای آفتاب آینه گر پیش رخ نهی
 لیکن در آینه تو نگاهی نمیکنی
 در خواب هم جمال تو گر بیند ای پری
 آخر زحسن خویش نبودی خبر ترا
 پس اینهمه کرشمه و ناز و عتاب را
 حیف است زآینه که تو اش پشت بازنی
 چون جام جم عزیز بدار ارچه مانده است
 کرده است زنده نام خود اندر فسانه ها
 بگذار من زآینه نالم که سوی من
 هرچند لابه کردم و پیشش گریستم
 جز روی زشت آینه هیچم نشان نداد
 با این همه به آینه ام اعتراض نیست
 گر عیب من به پیش من آورده بی حجاب
 آنکه توان به پرده دری کردنش خطاب
 تا عیب من بغیر من افشا نمیکنند
 آئینه جلوه گاه جمال حقیقت است
 با آنکه در لطافت طبعش خلاف نیست
 هر کس چنانکه هست در او جلوه میکند
 تا خوب و بد نشان بدهد خفته تا ابد
 حقا که نام آینه نتوان بدو نهاد
 روشن ضمیر و ساده و بکروی و پاکدل
 تا روز و شب زجیب خود از ماه و آفتاب
 بر باد خاک پاک و وطن از گل و سمن
 «بهجت» بروی نامه پراکند نقش چند

زبور چنان گرفته که از گوهر آینه
 چشم از نگاه خیره بماند در آینه
 پوشیده گرد و خاک زبا تا سر آینه
 هرگز زبخت خود نکند باور آینه
 در دسترس نداشتی ای بت گر آینه
 آموخت با تو ای بت سیمینبر آینه
 یکدم به پیش رخ بنه ای دلبر آینه
 گویند یادگار زاسکندر آینه
 کشته است مار قهقهه افسونگر آینه
 نمود هیچ غیر رخی منکر آینه
 با من وفا نکرد جفا گستر آینه
 گفتم بچشم خویش دگر منگر آینه
 جز راستی چه کرده گنه آخر آینه
 چون خوانمش مغزو پرده در آینه
 کاسرار کس برد بکس دیگر آینه
 عیبی چه دارد ار شوم همسر آینه
 بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه
 که خیر می نماید و گاهی شر آینه
 مسلم نمیشناسد از کافر آینه
 در بستر ریاضت خاکستر آینه
 گر خوب و زشت را نبود مظهر آینه
 بگرنگ و راستگو و صفا پرور آینه
 خوش میکشند بر رخ یکدیگر آینه
 آفاق و انفسش همه سر تا سر آینه
 چون مشت گوهری که فشانی بر آینه

رودکی

شعر را منصبی و عنوان بود
 پرتو طلعت خدایان بود
 جلوه گاه فروغ یسزدان بود
 شمه زین ترانه قرآن بود
 بر شده تا بلند کیوان بود
 که توانند خود خدایان بود
 ارغنون ساز این گلستان بود
 زنده تا بود نام ایران بود
 کثر ازل مهد علم و عرفان بود
 حال این مملکت دگرسان بود
 کشوری پر زآه و افتان بود
 لاجرم مستعد هذیان بود
 سالها دست در گریبان بود
 هر کجا دفتری و دیوان بود
 راست چون شاخ بید لرزان بود
 همچو زلف بتان پریشان بود
 هوس تخت و تاج سلطان بود
 شاه مهمان آسیابان بود
 دیده شد کابتدای تقصان بود
 سالها سخت سست بنیان بود
 افتخاری که از نیاکان بود
 آنزمان کار ما بسامان بود

تا جهان بود و تا جهانبان بود
 بر به یونان باستان ، شاعر
 سینه شاعر از نخستین روز
 شعر شاعر ترانه قدسی است
 هر کجا کاخ رفعت شاعر
 ویژه گویندگان ایرانی
 خوشترین زنده باف هر عصری
 زنده تا هست نام ایران باد
 تا ابد مهد علم و عرفان باد
 چندی از انقراض ساسانی
 تازیان ترکتازها کردند
 چون مریض فتاده در بستر
 دیو ظلمت بدین فرشته نور
 سوخت مارا ز آتش دیوان
 سرو آزادگی ما زان باد
 حال این مجمع پریشانی
 عرب پا برهنه را در سر
 نان این مملکت چو می پختند
 انتهای کمال در دنیا
 الغرض کاخ مجد و استقلال
 رفت از دست ما هر آنگونه
 تا که سامانیان سر آوردند

تازی از صید خود گریزان بود
 ایمن از گرگ تیز دندان بود
 هرچه دیگر شکسته ستخوان بود
 همچو مه در محاق پنهان بود
 هشته چندی بطاق نسیان بود
 که دگر در حجاب نتوان بود
 خسروش خوانم ارچه دهقان بود
 کش نه آسیب باد و باران بود
 که بدوران آل ساسان بود
 جای در خطه خراسان بود
 زیب دربار آل سامان بود
 خامه رودکی بچولان بود
 کاین هنر کار پور دستان بود
 اولین قهرمان میدان بود
 منت او را سزد که منان بود
 رهنمای مآل بینان بود
 کش نه پیدا کران و پایان بود
 نتوانند رودکی سان بود
 رودکی چون هزار دستان بود
 خوش و خوش لهجه و خوش الحان بود
 دلنشین بود گرچه بیکان بود
 هرچه گویم هزار چندان بود
 راستی کاین عظیم فقدان بود
 رودکی در تن هنر جان بود

تازیان را زملک تازاندند
 کاروان شد شبان و گله دگر
 مومیا شد زبشت استقلال
 پارسی نیز کز نفوذ عرب
 یا چو آئینه غبار آلود
 وقت آن شد که چهره بگشاید
 مردی از روستای رودک خاست
 کاخی از نظم پارسی افکنده
 پایه نظم را بدانجا برد
 وقت خوش بود و آل سامان را
 رودکی نیز چون در شهوار
 همچو تیغ امیر اسماعیل
 رودکی کار پور دستان کرد
 در نزاع بقای ملیت
 ملت ما رهین منت اوست
 رودکی با دو چشم نابینا
 اولین بار او رهی پیمود
 دگران پیروان رودکیند
 بر بسال هزار و اندی پیش
 شاعر و نغمه ساز و رود نواز
 هرچه او را زطبع شیرین خاست
 پدر پارسیش میخوانند
 بوفاتش یتیم شد ایران
 راستی کز تن هنر جان رفت

زنده باید همی بدوران بود
 که چو پروردگان عمان بود
 منتظم همچو عقد مرجان بود
 هر صحیفه بکنجی افشان بود
 مختلط یا از آن قطران بود
 از مرور زمان بکتمان بود
 لیک از این زندگی بزندان بود
 که هنرمندیش برجهان بود
 کز تملل کشیده دامان بود
 گوی آسا اسیر چوگان بود
 داد تاوان هرچه خسران بود
 فلکش کودک دبستان بود
 کش تصور و رای امکان بود
 به قیاسی که عقل میزان بود
 بی نیاز از دلیل و برهان بود
 که از او دردها بدرمان بود
 که به تفضیحش آب حیوان بود
 گر نه بخت «سعید» ایران بود
 که بکنج سخن نگهبان بود
 که بطبعش درست، پیمان بود

*
*

سخت در انحطاط و بهران بود
 فی المثل همچو نص فرقان بود
 زین هنر قصد دیگرش آن بود
 با همه مشکلیش آسان بود

رودکی مرد و نام او زنده است
 ماند از وی چه مایه در یتیم
 لیک دیوان رودکی که نخست
 وقتها شد که همچو برگ خزان
 وانچه ماندی بنام وی باقی
 خاصه احوال رودکی که درست
 رودکی گرچه جاودان زنده است
 تا هنرمندی از هنرمندان
 بکمر زد کشیده دامان را
 لاجرم پیش همتش توفیق
 سود دکان معرفت انباشت
 اندرین امتحان سعی و عمل
 شرح حالی زرودکی بنوشت
 کرد اشعار رودکی تفکیک
 همه را با دلیل و برهان لیک
 رودکی را دوباره جان بخشید
 آفرین خامه «نفیسی» را
 این سعادت نبود ایران را
 زهی از همت «ترقی» نیز
 بست پیمان بطبع آن آثار

کار بحث نکات تاریخی
 هرچه مستشرقین نوشتندی
 این هنرور ادیب ما شاید
 که نماید بسایرین کاین کار

یا نسیم

باز تا پیوند جان بخشد نسیم زلف یارم
 نامه های تسلیت بود از هم آواز بهارم
 اینکه میخواند بگوش جان سرود جویبارم
 چون شکر خواب صبحی بست چشم انتظارم
 زخمه خاطر نوازی چنگ شوقی زد بتارم
 من چراغ عمر در کف بر سر این رهگذارم
 تا خطت جامی دگر در داد و برد از سرخوارم
 نقش خود می بینی ای جان در دل آئینه وارم
 چون مه و مهر از دل آئینه وار آئینه دارم
 در همه شهر و دیار خاکساران شهریارم
 تا تو دامن برکشی من دم بر آوردن نیارم
 غیر من، من هم که میدانی غریب این دیارم
 من از این غرقاب وحشت چون سلامت بر کنارم
 زانکه من هم چون تو از دیر آشنایان در شمارم
 طبع این تنگ آشیان هرگز نباشد سازگارم
 من بجان تازنده باشم خاک کوی آن مزارم
 داغ را مانم که دایم بر دل این لاله زارم
 کز دم انفاسش از کانون جان خیزد شرارم
 آنکه داد از لطف در دربار گوهر بار بارم
 چون کنم دعوی که از تنگ بضاعت شرمسارم
 یادی از من کن که من هم قمری آن شاخسارم
 خاک میگردم بشیراز آورد باری غبارم

باد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم
 برگهای لاله کز پیک نسیم در قفس ریخت
 ای دل از یار و دیار آشنا دلکش پیامی است
 توتیائی بکز کف پای تو در دست صبا بود
 زین شکسته ارغنون تا وا شود محزون نوایی
 ای نسیم وصل اگر باز افتد زین ره گذاری
 ساغر لعل تو سر درد خمارم داد چندی
 گفתי اندر شهر دانش شهریارم راست گفתי
 نقش خود می بینی آری زانکه من پیش جهانی
 گر نسیم از خاکپای خواجه ام بر سر نهد تاج
 تو نسیم صبح امید و من شمع شب تار
 گفתי از شاعر نمایان ری اهل دل ندیدی
 آری اینان غرق دریای غرورند و حسد لیک
 در شمار خویش اگر ما را نیاوردند شاید
 چون تو من هم طایری بشکسته بالم آسمانی
 گفתי اینجا نوکلی داری بگلزار مزاری
 هدیه شیراز را تا لاله نمی چینم ز خاکش
 من هم آنجا خفته در آغوش جان دارم جهانی
 خسرو شیرین سخن سلطان عرفان خواه حافظ
 زان همایون خرمین قدس افتخار خوشه حنی
 در هوای آن همایون سرو خون میگشائی
 چشم دارم از نسیم ری که چون آتش شوق

دل یکی دلبر یکی

که با نبرد توام زهرهٔ مقابله نیست
 چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست
 توسرگران که دلم ول کن معامله نیست
 که بیش از این دگرم حال صبر و حوصله نیست
 بزنی زجمع به تفریق این که مسئله نیست
 تعادل طرفین اندر این معادله نیست
 کسی که هست رفیق تو دایه و لاله نیست
 بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
 محله می که غزالش بگله و یله نیست
 هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
 که من بهیچکدام سر مغالزه نیست
 که قحط جیفه لگوری و جوجه خوشکله نیست
 زخانه تا به دم تو بیخانه فاصله نیست
 چرا که چشم و دلم چون تو هرزه و دله نیست
 منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست
 کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست
 شریک دزد که دیگر رفیق قافله نیست
 که گر گد گرهه بره است محرم گله نیست
 که بر سرش زمکس شور جوش و غلغله نیست
 زخوی خود گله کن کرمنت حق گله نیست
 چو من براه طلب پای پر ز آبله نیست
 بسقف کلبه ما آشیان چلچله نیست
 که جز جوابه را از تو خواهش صله نیست

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
 حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
 زیان و سود بسود اثبات ارزانی
 اگر موافق مائی بیا و گرنه برو
 کنونکه حرف حسایت دخل و خرج نکرد
 بجبر مسئلهٔ دوستی نگردد حل
 برای خاله توان ناز و غمزه کرد، عمو
 چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
 هزارها چو تو هستند و نیست در همه شهر
 منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
 بدام هر غزل من دو صد غزال افتد
 من اهل شیوه نیم ورشوم بحمداله
 هزار فاصلهٔ معنویست ورنه مرا
 اگر جهان همه خوشکال نه کار من مشکل
 چو دل یکی است بیک دلبرش توان دادن
 تو اینکه مهر دو صد کس بسینه دادی جای
 کنونکه با دگرانی زمن چه میخواهی
 رقیب گر همه خویش بود ز خویش بران
 غلام عصمت آن ترشروی شیرینم
 گر از صراحت این لهجه ات ملال آید
 تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیبلانت
 بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال
 بین به نظم بلند من و جوابم ده

متفرقه

زاد راه

روز لاینفع مال و بنون است ای شاه
چندی آن عهد شکستیم بعصیان و کنون
جیب همت تهی از گوهر طاعت گوباش
بندگان نام تو سلطان سلاطین گفتند
زاد راه و سفر عشق تو؟ حاشا حاشا
نیست آن بار تعلق که بلرزاند پای
بتولای تو با قلب سلیم آمده ایم
اشکریزان بسر عهد قدیم آمده ایم
دامن شوق پر از در یتیم آمده ایم
ما بیرسیدن رحمن رحیم آمده ایم
ما تهی دست بدرگاه کریم آمده ایم
ما سبکبار تر از پیک نسیم آمده ایم

تهران و تهرانی (سمله یکنفر سرباز آذربایجانی)

الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی
چه طرفی بست ازین جمعیت ایران جز بریشانی
چه محتنها کشید از دست این تهران و تهرانی
چه داند رهبری سرگشته صحرای نادانی
چرا مردی کند دعوی کسی کو کمتر است از زن
الا تهرانی اناصاف میکن خر توئی یا من
تو ای بیمار نادانی چه هذیان و هدر گفتی
برشتی کله ماهی خور بطوسی کله خر گفتی
قمی را بد شردی اصفهانی را تر گفتی
جوانمردان آذربایجان را ترک خر گفتی
ترا آتش زدند و خود بر آن آتش زدی دامن
الا تهرانی اناصاف میکن خر توئی یا من

تو اهل پایتختی باید اهل معرفت باشی بفکر آبرو و افتخار مملکت باشی
چرا بیچاره مشدی، وحشی و بی تربیت باشی به نقص من چه خندی خود سراپا منقصت باشی

مرا این بس که میدانم تمیز دوست از دشمن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو از این کنج شیرکخانه و دکان سیرابی بجز بد مستی و لاتی و الواطی چه دریایی
در این کولژ که ندهندت بجز لیسانس تون تابی نخواهی بوعلی سینا شد و بونصر فارابی

بگاہ ادعا گوئی که دیلم داری از لندن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو عقل و هوش خود دیدی که دروغای شهر یور کشیدند از دو سوهمسایگان در خاک مالشگر
به نق و نال هم هر روز حال بد کنی بدتر کنون ترکیه بین و ناز شست ترکها بنگر

که چون ماندند با آن موقعیت از بلا این

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

کمان کردم که بامن همدل و همدین و همدردی بمردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی
چه گویم بر سرم با ناجوانردی چه آوردی اگر میخواستی عیب زبان هم رفع میکردی

ولی ما را ندانستی بخود هم کیش و هم میهن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بشهر یور مه پارین که طیارات با تعجیل فرو میریخت چون طیر ابابیلیم بسر سجیل
چه گویم ای همه ساز تو بیقانون و هردمبیل تو را یکشب نشد ساز و نوا در رادیو تعطیل

ترا تنبور و تنبک بر فلک میشد مرا شیون

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بقفقازم برادر خواند با خود مردم قفقاز چو در ترکیه رفتم وه چه حرمت دیدم و اعزاز
بتهران آمدم نشناختی از دشمنانم باز من آخر سالها سراز ایران بودم و جانباز

چرا پس روز را شب خوانی و افرشته اهریمن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بدستم تا سلاحی بود راه دشمنان بستم عدو را تا که نشاندم بجای از پای ننشستم
بکام دشمنان آخر گرفتی تیغ از دستم چنان پیوند بگستی که پیوستن نیارستم

کنون تنها علی مانده است و حوضش چشم ماروش!

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو استاد دغل سنگ محک بر سکه ما زد ترا تنها پذیرفت و مرا از امتحان وا زد
سپس در چشم تو تهران بجای مملکت جازد چو تهران نیز تنها دید با جمعی به تنها زد

تو این درس خیانت را روان بودی و من کودن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو خواهد دشمنی بنیاد قومی را براندازد نخست آن جمع را از هم پریشان و جدا سازد
چو تنها کرد هر يك را به تنهایی بدو تازد چنان اندازدش از پا که دیگر سر نیفرازد

تو بودی آنکه دشمن را ندانستی فریب و فن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چرا با دوستانت عناد و کین و لیج باشد چرا بیچاره آذربایجان عضو فلج باشد
مگر پنداشتی ایران ز تهران تا کرج باشد هنوز از ماست ایرانرا اگر روزی فرج باشد

تو گل را خار میبینی و گلشن را همه گلشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

ترا تا ترك آذربایجان بود و خراسان بود کجا بارت بدین سنگینی و کارت بدینسان بود
چه شد کرد و لر یاغی کز وهر مشکل آسان بود کجا شد ایل قشقائی کزو دشمن هراسان بود

کنون ایلهلوان چونی نه تیری ماند و نی جوشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

کنون گندم نه از سمنان فراز آمد نه از زنجان نه ماهی و برنج از رشت و نی چائی ز لاهیجان
از این قحط و غلامشکل توانی و ارهاندن جان مگر در قصه ها خوانی حدیث زیره و کرمان

دگر انبانه از گندم تهی شد دیزی از بنشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

جمعه سیزده عید

جمعه سیزده عید سحر گاهانم
 فال را نیک گرفتم که سحر که ما را
 تازه برگشته زپاریس و برای یاران
 تا که بر دفتر دانش چه از او زایدزب
 همره ذوق دگر شد دل من تا دیدم
 شد فزون روشنی چشم من از دیدن او
 ببری بود محصل که بهر خط و خال
 ببری بود چو اسکندر، دارای غرور
 کلبه تار من از طلعت او یافت فروغ
 من بخود بینیم افزود که رخساره او
 بلبل طبع من از نو بسر کار آمد
 دست و پا کردم و بوسیدمشان سرتاپای
 مادر این حال که باز مزه از راه رسید
 آنکه در حنجر او تعبیه لحن داود
 و آنکه از کلک نگارین بنگارد برسیم
 برسیدند و نشاندم و نشستیم و سپس
 عرق حجله نشین حرم سلماسی
 نوش جان هر که کند کوفته تبریزی
 ساقی آن خوب پسر شد که کس از مستی عشق
 بوذری بیمدد ساغر و می کم کم رفت
 هردم آوازه او اوج گرفتگی به نشاط
 گاه بر اوج شدی ناله و گاهی به حضیض

خیر خواه آن پسر خوب در آمد از در
 آنکه چون مهر بسر تاخته خیر است نه شر
 تا به بینیم چه آورده ره آورد سفر
 تا که در کار نمایش چه بیفزاید فر
 همره آن پسر خوب یکی خوب پسر
 زانکه آن خوب پسر بود یکی نور بصر
 کردی از عاشق مسکین طلب ارث پدر
 چهره تابنده تر از آینه اسکندر
 چون شب تیره که از چهر دلارای قمر
 راست چون آینه میتافت بطاق منظر
 که ز گل تازه تری دید و گلی تازه و تر
 خود سر از پای بنشناخته و پای از سر
 بوذری آن ختنی خط بهشتی حنجر
 گشته آنگونه که در نیشکر مصر شکر
 شاهدانی که بود رشک بتان آذر
 سفره ماحضر آوردمشان در محضر
 مزه کوفته تبریزی از آن مادر
 همه کوفته ها کوفت شمارد دیگر
 باز شناسد از آن دست بلورین ساغر
 بر سر حالت و غوغای نوائی شد سر
 چون عقابی که در آفاق بیفشاند پر
 همچو امواج خروشنده بدریا اندر

بوالحسن خان صبا آن شه بی تاج و کمر
 آشیان دل عشاق کند زیر و زبر
 خاندان کرم و فضل و کمالند و هنر
 چه همایون ثمری زان دو برومند شجر
 ارغنون ساز فلك بفرکند از چرخ سپر
 گوئی آهسته نسیم از بر گل کرد گذر
 مگر از آهن و پولاد بسازند جگر
 دل نگهدار نخواهد شدن اصلا دلبر
 ما بناچار کشیدیم همی ساز بیر
 شمع در کلبه درویش بود روشنگر
 نشنود هیچ مسلمان و نبیند کافر
 پرده هایش همه در رفته و چرخش چنبر
 تا همه مستمعین را نکند کوك و پکر
 آری آه دل بشکسته دگر دارد اثر
 رقت انگیز تر از زمزمه مرغ سحر
 راستی ذوق دگر داشتم و حال دگر
 بر من از عید هم این سیزده شد فرختر
 کوری چشم عدو گوش فلك میشد کر
 کس نیارست همی کند بصد بیل و تبر
 که چنین سیزدهی را نتوان کرد بدر

نقص ما بود همه غیبت آقای صبا
 آنکه چون باد صبا بر سر کویش گذرد
 آنکه قرنی دوفزون است که این نسل اصیل
 نسب از فتحعلی خان برد و خان ملک
 آنکه چون زخمه چون تیغ جهانگیر کشید
 آنکه چون زخمه سازش گذرد از بر سیم
 آنکه چون سوز دل آمیزد با ناله ساز
 حیف آئین محبت نشناسد آری
 باری آنروز چو آن یار جفاکار نبود
 آری آنجا که کند مهر جهانتاب غروب
 ساز من هست سه تاری که بقول معروف
 دسته تاییده و کاسه کج و سیمش ناجور
 نشود کوك و روان در کف هیچ استادی
 لیک با ناله او گاه بیانی دگر است
 خاصه آنروز که از شوق نوائی سر کرد
 باری از مرحمت یاران این سیزده من
 همه گویند که فرخ نبود سیزده لیک
 دوستان سرخوش و از غلغله شوق و شباب
 مست و پاتیل بدانگونه که از جا ما را
 گفتم ای دل هوس رفتن بیرون نکنی

رثای ثریا

نپانش از دیده افلاك کردم
 قرین با خار و با خاشاک کردم

ثریا رشک ماه چارده شد
 چه گلپاز بدی بودم که گل را

بداغ لاله ام تنها کفن شد
از این سو بگذر ای ابر بهاری
دل سنگم به بین در باغبانی

گریبانی گر از غم چاک کردم
که من از گریه هم امساک کردم
که پروردم گل و در خاک کردم

گله حافظ با گته

دوش دیدم بشکر خواب سحر مغبچه می
خواجه با فرّهای از فلک آمد بزمین
چهر چون ماه بسیمای ملال مهتاب
ناگه افروخته چون تافته کانون شد رخ
کوئی از هستی گردون نگشته براد
کم کم از گلشن ارواح فروزد پرو بال
بر دز دیر فرود آمدی و سر در پیش
خواجه بشکفت وصلاداد که پیش آی ودر آی
گته را پای فرو دوخت کزین گلشن قدس
پاسخ آمد که گرم جان بلب آمده می
خواجه آنگاه زجا برشد و پیوست بدوست
دست در دست فرامسند عرفانش برد
بر دو باز سرو جان بود میان دو حریف
گته میگفت بیمن نظر و همت پاک
هست امیدم که در این طرفه بهشتی گلزار
خواجه خرسند همی بود و پایان سخن
تا نسیم سحری پیک سر کوی تو بود
چه شد اکنون که چو بی سیم پیام آور ماست

در خرابات مغان مسند حافظ گسترده
در لباس بشر افرشته افلاک نورد
گاه چون هاله بر او حلقه زنان آهی سرد
چرخ از تیر نظر دوخت بآئین نبرد
خواهد از صاعقه خشم برانگیزد گرد
«گته» چون مرغ مسیحا نفسی گردون گرد
یکجهان شرم و ادب زین سفرش راه آورد
ای دم گرم تو در کنج غم داروی درد
من به در ساختم از زانکه نسا زندم طرد
سنگ آن دل که تواند بتو گوید برگرد
تنگ چون جان بیر آورد و بنارش پرورد
هر دو بشکفته دلاویز تر از سوسن و ورد
گرم از مهره دل بزم محبت را نرد
کشور خویش سپردی به یکی داهیه مرد
شاخساری نتوان یافت بر او برگی زرد
دیدم از نابغه غرب بدینسان گله کرد:
همه در کلبه ما بوی وفا میآورد
گاه با سوخته بالان سخنی گوید سرد

بدوست و استاد حسابداریم

(موسیو ادوارد ژرف)

ای روح لطیف آسمانی در قلمه زندگی بزدان
اشگ تو چکد بدل نهانی چون شمع ولی بچهره خندان
بشکفته رخ و نهفته آلام

با لطف و صفای چشمه ساران آبی بجمال گلشنی بخش
در بزم سیاهروز گاران چون شمع بسوز و روشنی بخش
وز سوز، بساز کار اوهام

ای طایر روح از ترانه چون ساز فرشتگان خوش آهنگ
وی مرغ بهشت جاودانه گیتی قفس تو شد ولی تنگ
مائیم و شکنجه های این دام

در مغز تو رشته های اعصاب چون رشته سیم های قانون
هر تاری از آن به اندکی تاب خواند نعمات نغز و موزون
از پیک بری گرفته پیغام

از دیده خامه ات چکد گاه اشکی دو، چکیده معانی
وز ساز تو وا شود شبانگاه آواز فرشته جوانی
از آلهه جمال، الهام

صافی است بغاطر خطیرت آئینه ذوق و فهم و ادراک
قشی است حقیقت از ضمیرت و ندیشه پاکت از دل پاک
پرتو فکند چو باده از جام

ای بخت جوان که با جوانی بیدار دلی و پاک دامان
وز سعی و عمل بزندگانی سر مشق دهی به نوجوانان
تا چون تو شوند نیک فرجام

داده است طبیعت ودیعت بس گوهر دین و داد و فرهنگ
 در کفه سنجش طبیعت از ما نه کسی تراست همسنگ
 افرشته کجا و این دد و دام
 اکنون که چو ذره ام ز نقصان مهرت بکمال میرساند
 من هم به ادای دین شکران اینک رقمی زدم که ماند
 بر صفحه خاطرات ایام
 یکچند که زیستیم با هم بر خوردم از انس و الفت تو
 ای یاد تو ام بسینه مرهم یادم نرود محبت تو
 ادوارد ژرف بود تو را نام

هدیه روز عید

خواهم نثار کوکبه آسمان طبع
 چیدم گلی زباغ ادب تا بروز عید
 عذر غبار غم طلب ای گل که گلبنبت
 دود غمی که بر ورق خاطر من است
 ترسم شکوه گنبد دوار بشکند
 شاه سریر فضل که خواهم بقای او
 تا طوطیم بجای شکر خانی ای دروغ
 آن سر که بر نیارم از ناز بر فلک
 حیفت با خسان گل دانش کنی نثار
 سرسبز باد باغ و چمن تا من از نشاط
 یارب که سایه از سرم ای سرو وامگیر
 دریا دلی تو چون صدفم در کنار گیر
 زین بهترم غبار غم از ارغنون طبع

در پای چون تو ماه بلند اختر آورم
 در بارگاه میر ادب پرور آورم
 باید بآب دیده به برگ و بر آورم
 آتش زند بخامه چو در دفتر آورم
 زان شکوهی که من بدر داور آورم
 هر صبحدم که دست دعائی بر آورم
 دست اسف بسان مگس بر سر آورم
 خواهم پیای چون تو یکی سرور آورم
 من گل نثار مردم دانشور آورم
 عشق و هوا بورزم و بال و پر آورم
 تا سایه همای بسر افسر آورم
 تا من بیار سینه درون گوهر آورم
 بزداي تا ترانه از این بهتر آورم

بچه یتیم

ای پا برهنه در بدر کوجه ها یتیم
چون در اشک خود چه شدی بی بها یتیم

گوید زبان حال تو با من چها یتیم
دامان آبرو مکن از کف رها یتیم

اشکم بین و حسرت بی انتها یتیم
ای پا برهنه در بدر کوجه ها یتیم

میسوزم ای نهال طبیعت بحال تو
گوید زبان حال تو با من ملال تو

کز باغبان ندید نوازش نهال تو
مسئول؟ ملت است به ننگ سؤال تو

ملت گناهکار و تو بینی جزا یتیم
ای پا برهنه در بدر کوجه ها یتیم

گر بود کشور تو بفکر سعادت
امروز بهره داشتی از علم و صنعتی

ور داشت ملت تو بفرهنگ رغبتی
هم داشتی بجامه قدری و قیمتی

با همت بلند نبودى گدا یتیم
ای پا برهنه در بدر کوجه ها یتیم

آنها که خواستی بتو دادم ولی ملول
این آرزو اگرچه ندارد سر حصول

تو در غم فروغی و من در غم اصول
تو مستحق تربیتی جان من نه پول

مکتب بدردهای تو بخشد دوا یتیم
ای پا برهنه در بدر کوجه ها یتیم

ای خواستار رحم ندانی که رحم مرد
آنکس که قیم تو شدو هستی تو خورد

بویی زعاطفت نتوانی زخلق برد
این ناله هم بهیچ نخواهد دگر شرد

آخر مخوان فسانه مهر و وفا یتیم
ای پا برهنه در بدر کوجه ها یتیم

با من دل شکسته تو شکوه ها کند
کی میشود که گوشه چشمی بما کند

گوید که دولت اینهمه غفلت چرا کند
مکتب بروی ما در امید وا کند

این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 لب دوختند از تو و دردت نگفته ماند رفتی ز دست و راه تکامل نرفته ماند
 طی شد بهار و چون تو گلی ناشکفته ماند آوخ که آن ودایع فطری نهفته ماند
 سقطی شدی، نیافته نشو و نما یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم

تضمین غزل معروف استاد سخن سعدی شیراز

ایکه از کلک هنر، نقشی دل انگیز خدائی حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدائی
 گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجائی «من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
 عهد نابستن از آن به که بیندی و نپائی»
 مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
 نغمه بلبل شیراز نرفته است زیادم «دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
 باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی»
 تیر را قوت پرهیز نباشد ز نشانه مرغ مسکین چکند گر نرود در پی دانه
 پای عاشق نتوان بست بافسون و فسانه «ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجائیم و در این بحر تفکر تو کجائی»
 تا فکندم بسر کوی وفا رخت اقامت عمر، بی دوست ندامت شد و بادوست غرامت
 سرو جان و زرو جاهم همه گو، رو سلامت «عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
 همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی»
 درد بیمار نپرسند بشهر تو طیبیان کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
 نتوان گفت غم از بیم رقیبان بحیبیان «حلقه بر در توانم زدن از بیم رقیبان
 این توانم که بیایم سر کویت بگدائی»

گرد گلزار رخ تست غبار خط ریحان
 ای لب آیت رحمت دهنه نقطه ایمان
 چون نگارین خط تذهیب بدیباچه قرآن
 «آن نه خال است و ز نخدان و سرزلف پریشان»

که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»

هر شب هجر بر آنم که اگر وصل بجویم
 لیک مدهوش شوم چون سر زلف تو بیویم
 همه چون نی بغنان آیم و چون چنگ بمویم
 «گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»

چرخ امشب که بکام دل ما خواسته گشتن
 نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن
 دامن وصل تو نتوان برقیبان تو هشتن
 «شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن»

تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی»

سعدی این گفت و شد از گفته خود باز پشیمان
 بشب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان
 که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان
 «کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان»

پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی»

نرگس مست تو مستوری مردم نگزیند
 جلوه کن جلوه که خورشید بخلوت ننشیند
 دست گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
 «برده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند»

تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی»

نازم آن سر که چو کیسوی تو دز پای توریزد
 شهریار آن نه که با لشکر عشق تو ستیزد
 نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
 «سعدی آن نیست که هرگز ز کمنده تو گریزد»

که بدانست که در بند تو خوشتر زرهائی»

خطاب بدوست عزیزم

پسر جانم اگر داغ پدر دید
 طیبش صبر فرماید که جز صبر
 قرین محنت و ماتم نباشد
 بزخم عاشقان مرهم نباشد
 که یارب خاطرش درهم نباشد
 بزلف یار بخشد درهمی را

گرش نرگس بگل بارید شبنم
 بمالم جز محبت نیست چیزی
 بلا گو باشدم از موی سر بیش
 بحق پیوست آن پیر خرابات
 کسی را گریه جا دارد به احوال
 پدر یکهم زد از اولیا دم
 کسی را تیره بختی یار غار است
 برفت و نام نیکش جاودان زیست
 ز اهل حق نیابی کس که با تو
 نه بر روی زمین تنها که طالع
 فلک با آن بلندی کی توانست
 ترا ذوقی است دارو بخش دلها
 شکایت بیژنی را شاید از چاه
 به ناله مرده نتوان زنده کردن
 شکایت بازبان ساز خوشتر
 بنامز پرده سازت که جز دل
 بیا دود و دم یاران علم کن
 بیا می نوش کن یارب که آن می
 سه تار شاعر از دست تو کوك است
 بیا و سیم زردش را عوض کن
 دلم خواهد جهان را مدح گفتن
 جهان را خوی همنام است آری
 بگو با ما جهاننا رام شو رام
 بیا تا قدر این يك دم بدانیم

بگل آسیبی از شبنم نباشد
 گر این هم نیست گو عالم نباشد
 که موئی از سر او کم نباشد
 خراباتی چرا خرم نباشد
 که با یاد علی توام نباشد
 که جز با اولیا همدم نباشد
 که با پیغمبر اکرم نباشد
 کریمی کو کم از حاتم نباشد
 بعرض تسلیت ملزم نباشد
 بزیر چرخ نه طارم نباشد
 که زیر بار محنت خم نباشد
 که لقمان است گر «ادهم» نباشد
 که بالای سرش رستم نباشد
 که ناله عیسی مریم نباشد
 که با هر ناله زیر و بم نباشد
 در آن پرده کسی محرم نباشد
 که نزدیک است دود و دم نباشد
 رود جائی که درد و غم نباشد
 که جام است و بدست جم نباشد
 که چون عهد جهان محکم نباشد
 اگر مدحم شبیه ذم نباشد
 جهان جز قصه ئی مبهم نباشد
 که آهو را زمجنون رم نباشد
 که دنیا جز همین يك دم نباشد

چه باشد حلقه گر خاتم نباشد
 در این دنیا کسی بی غم نباشد
 که روزی شهریار ت هم نباشد

نباشد جمع ما را بی تو ذوقی
 عزیز من نه ما تنها غمینیم
 دم ما هم غنیمت دان بیندیش

نامه عروس

« از زبان عه و مقامی دانشمندم آقای باقر طلیمه با دخات خود ایشان »

نو عروس خانه دار عالمه
 چائی شیرین تمیز از دیشلمه
 خوشتر از سوقات سیب اخلمه
 بچه ها همراه من در محکمه
 گفתי افتاد است گرگی در رمه
 که من بیچاره «لاپ قویدوم نم»
 هر کسی در دل گرفتی واهمه
 منکر آورد اعتراف مظلمه
 جمله مردم شاگرد از این مرحله
 چون حریفی گرسنه بر مطعمه
 خواستار از چون منی لولو، مه
 با زبانی که ندارد ترجمه
 دور من گرد آمده با همه
 این یکی چاقو کشید آن يك قمه
 وان دگر «آزقالدی چنسون کلمه»
 آن از این خواهد شکستن جمجمه
 مشق کردم سالها بی قممه

اکرم ای مرآت لطف و مکرمه
 بی تو کام تلخ من دیگر نداد
 نامه تو در مذاق جان ماست
 نامه ات وقتی زیارت شد که بود
 محشری بر پا شد از مأمور پست
 شوز و غوغائی بدانسان شد بلند
 محکمه وضع عجیبی شد کز او
 مدعی را پینه از یاد زفت
 لاجرم تعطیل کردم کار را
 میدویدم سوی منزل با شتاب
 من دوان از پیش و از پی کودکان
 از در منزل زدم فریاد شوق
 جمله از شادی شلنگ انداختند
 تا ربایند از کف من نامه را
 این یکی «بردن آتلدی بوینما»
 این از آن خواهد گسستن ترقوه
 بنده با آن کهنه سربازی که بس

عاجزم با صد فسون و دمدمه
 فتنه و آشوب حسن خاتمه
 که بآن گفتا پسر جان «پوخ یه»
 تا فرو بنشانند صفرای همه
 خادم و بدتر ز خادم خادمه
 فرض شد بر مسلم و بر مسلمه
 جمله را جاری بلب این زمزمه
 اکرم ما را بحق فاطمه

دیدم از خوابانیدن این داد و قال
 عاقبت خانم دخالت کرد و یافت
 که باین گفتا برادر «گل اوتور»
 نامه را دست یکایک باز داد
 زانمیان از بی سوادی شکوه داشت
 بنده گفتم زین سبب تحصیل علم
 جلسه شد طی با دعای خیر تو
 کای خدا از چشم بد محفوظ دار

«عالم»

عالمی نیست که از عالم ما گرمتر است
 «عالمی» هست که از عالم ما نیز سراسر است
 وین عجب بین که چه صاحب دل و صاحب نظر است
 عاشقان مژده که خود عاشق ذوق و هنر است
 وز کد امین صدف این درهما یون گهر است
 گوید این پاره دل وصله جان و جگر است
 نغمه می خوانند و نشان داد که تر کی شکر است
 طبع را دست بدامن که نه جای گذر است
 آسمان نیز از این ناله محزون پکر است
 گوبه بین دختره با ذوق تر ازهر پسر است
 سرو ما با همه آراستگی بی ثمر است
 همره قافله و بدرقه ساز سفر است
 رقت انگیز تر از ناله مرغ سحر است

من که در عالم شعر و ادبم، میگفتم
 لیک در صحبت یاران عزیزم امروز
 میبرد چشم سیاهش دل صاحب نظران
 عالم ذوق و هنر عاشق او باشد و او
 از چه کان کرم این گوهر دریا پرتو
 مژه چون سوزن شفقت بر فوی دلها
 دایره هاله مه کرد و بلفظ ترکی
 سلیم از دیده نگونسار شد و شوق نثار
 ساز در دست صبا بود و هوا ابر که گفت
 هر که را ذوق پسر بیشتر از دختر بود
 پسران گر همه سرونند بگلزار وجود
 بسته بار سفر و آه دل سوختگانش
 ساز را زمزمه در پنجه شیرین صبا

باطل السحر نواهای ملوک و قمر است
کار ما ساخته چون سکه دولت بزر است
بر بنزدیک مرو کافت پروانه پراست

ضرب در دست و سراینده تصنیف حسین
الحق از ناله این ساز و نوای این ضرب
شهریارا بغنیمت شمر این شمع ولی

عشق خونین

بیاد هنرمند ناکام سروان طاهری

که جستم از تو چون برق یمانی
که من گشتم چراغ زندگانی
که کردم ریشه کن نخل جوانی
که من بودم همایی آسانی
دگر نتوازدت نلی شبانی
که پیوستم بعشق جاودانی
که زنگی زد بگوشم ناگهانی
دریغ از آن سرود خسروانی
برفتن راستی سرو از روانی
بسان چنگ ابروی کمانی
اگر دریا کند گوهر فشانی
دلی سرمست الحان و اغانی
که اینش بود مزد باغبانی
که فرهادی دگر شد داستانی
برست از حسرت بی همزبانی
که آن گنج روان شد کاروانی
سزد از لاله خاکش ارغوانی

بسوز ای آشیان زندگانی
بیا ای چاه تاریک شب گور
برو ای تیشه زن طوفان نامرد
تو ای دام زمینی بوم را باش
بچر مشکین غزال من که ترسم
من از حسن فنا این طرف بستم
مگر ساز و نوای طاهری بود
دریغ از آن جوان چنگ پرداز
دریغ از آن قد و بالای موزون
بروی زخمه موگان خمیده
یکی دریا بهر موج نگاهش
سری پرشور و دستی ارغنونساز
فتاد آن نخل قد از تیشه غم
مگر شیرین دیگر زاد آفاق
برفت از خاکدان غربت و غم
چرا از پی تنالیمش جرس وار
شهید عشق خونین، شهریارا

بانو فرخ زمان پارسای

وه که از جور مه و مهر حسود
 دست گلچین فلک چینه نخست
 نوگلی از گلشن ما شد خزان
 گر روا باشد بهالم مرگ پیر
 از غمش ما را رهائی نیست لیک
 اختران بروی حسد بردند و رفت
 مایه ذوق و صفای بزم بود
 در عزای او دل بیگانه سوخت
 آرزوی حجله اش بود این عروس
 بعد از او سازش نواخوان بلبلی است
 شهریار از بهر تاریخش سرود
 گشت ماهی مهربان از ما جدا
 آن گلی کآید از او بوی وفا
 گشت کار بلبان شور و نوا
 هست مرگ نوجوانان ناروا
 خود زقید و کید گیتی شد رها
 گفت یا جای شما یا جای ما
 رفت و رفت از بزم ما ذوق و صفا
 تا زخود بیگانه گردد آشنا
 حجله شد گورو عروسی شد عزا
 کز خزان گل بود دستان سرا
 بانوی فرخ زمان و پارسا

ماده تاریخ

مرحوم مهندس ورنوس

فغان یارب که از پای اندر آورد
 یکی سرو از روانی گلشن آرای
 بسرو سروری نازنده طوطی
 یکی مرد از جهان مردمی رفت
 خدائی خلق این خلد آشیان را
 هزار و سیصد و هفده به بهمن
 برگش خاندانها گشت تاریک
 سموم فتنه دنیای سالوس
 یکی نخل از بلندی آسمان بوس
 بیاغ مردمی بالنده طاوس
 که مردانرا بلب آه است و افسوس
 نیابی لفظ و تعبیری بقاموس
 که سالی نحس و ماهی بود منحوس
 بدانسان کز چراغ مرده فانوس

یکی والا مهندس بود و از اوست نشانها بر خط تبریز و چالوس
 بی تاریخ او برده بیفزای «فسوس از رحلت عباس ورنوس»

یادگار جشن فردوسی

سخن آئینه غیبی است اسرار نهانی را سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را
 نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را بمرگ خویش چون یابد حیات جاودانی را
 زهی مردی که بختش تا جهان باشد جوان باشد
 خوشا مرگی که خوشتر از حیات جاودان باشد

بهنگامی که نادانی بگیتی حکم فرما بود تمدن در جهان همخوابه سیمرغ و عنقا بود
 در ایران کیش زرتشت آفتاب عالم آرا بود همای فتح و نصرت همعنان پرچم ما بود
 زبام قصر دارا سر زدی خورشید دانائی
 وزو تاییده در آفاق انوار توانائی

جهان را تا جهانیان بود زنده نام ایران بود خوشا ایران زمین تا بود مهد علم و عرفان بود
 زسرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود هزار آوای این گلشن هزاران در هزاران بود
 جمال گلبنانش مایه اقبال و پیروزی
 نوای دلپذیر بلبانش دانش آموزی

فلك یکچند ایران را اسیر ترك و تازی کرد در ایران خوان یغما دیدو تازی ترکتازی کرد
 گدائی بود و با تاج شهان یکچند بازی کرد فلك این شیر گیر آهوشکار گرگ و تازی کرد
 وطن خواهی در ایران خانمان بردوش شد چندی
 بجز در سینه ها آتشکده خاموش شد چندی

بدان با جان پاك مؤبدان آزارها کردند سر گردن فرازان را فراز دارها کردند
 که تا احرار در کار آمدند و کارها کردند بشمشیر و قلم با دشمنان پیکارها کردند
 نخستین فتح و فیروزی نصیب آل سامان شد
 بدور آل سامان کار این کشور بسامان شد

که آن شد که ایرانی سبک خواند گران جانی بیاد آرد زبان و رسم و آئین نیاکانی
 دگر ره مادر ایران ز نسل پاك ایرانی مثال رودکی زائید و اسماعیل سامانی
 جمال صبح از بند نقاب شب هویدا بود
 ولیکن انتظار وعده خورشید برجا بود
 که تا در عهد شاه غزنوی شاه ادب موکب در آفاق ادب تا باید آذرگون یکی کوکب
 کز و چون روز روشن شده عجم را انده آگین شب چو خورشید جهان افروز چرخ چارمب مرکب
 پدید آمد یکی فرزند فردوسی طوسی نام
 سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام
 چه فردوسی توانا شاعری شیرین سخن گوئی دلیری، پهلوانی، جنگجویی، سخت بازویی
 جهان همت و کوه و قار و کان نیروئی بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادویی
 کهی چون خسروی شیرین گهی چون عاشقی شیدا
 هزاران روح گوناگون تنیده در تنی تنها
 چو دید آمیخته خون عجم با لوث هر ریمن بجای خوی افرشته عیانت آئین اهریمن
 نژادی خواست نوسازد زیم انحطاط ایمن سلحشور و هنرآموز و پاك آئین و روئین تن
 دم از شهنامه زد کز صور کلک رستخیز انگیز
 پدید آرد در ارواح نیاکان شور رستاخیز
 بسا کان باستانی نامه ها خواند و کهن دفتر که گرد آورد شیرین داستانهای عجم یکسر
 بی افکند از سخن کاخی ز قصر آسمان برتر در آن جام جم و آئینه دارا و اسکندر
 بگاہ نیش، کلک آتش آلودش همه خنجر
 بگاہ نوش، نظم شهد آمیزش همه شکر
 جواز شهنامه فردوسی چو رعدی درخروش آمد بتن ایرانیان را خون ملیت بجوش آمد
 زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد ز کنج خلوت دل اهرمن رفت و سروش آمد
 بیالد او ز شهنامه چو شت زرتشت ما از زند
 بیال ای مادر ایران از این و خشورفر فرزند

بشهنامه درون فردوسی فر زاد فرخ زاد نه تنها در جهان داد سخن درس دلیری داد
 الا فردوسیا سحر آفرینا ای بزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد
 ندانم رستم و روئین تنی بوده است خود یا نه
 تو بودی هر چه بودی رستم و روئین تن افسانه
 بیدان دلیری تاختی بوالفارسی کردی کسی با بی کسان در روزگار ناکسی کردی
 چه زحمتها بجان هموار در آن سال سی کردی بقول خویشتن زنده عجم زان پاری کردی
 عجم تا زنده باشد نام تو ورد زبان دارد
 بجان منت پذیر تست ای جان تا که جان دارد
 گواه عزت این بس که با آن جود محمودی که هر یاهو سرائی سر باوج آسمان سودی
 جوانمردا تو از رنج تهی دستی نیاسودی زبان و کلک بر مدح و هجای کس نیالودی
 بجز عشق وطن دیگر کجا بودت بسر سودا
 زهی آن عشق و آزادی، زهی آن فرو استغنا
 گذشت آنروزگاری که فراموش جهان بودی چو خورشید از نظر از فرط پیدایی نمان بودی
 فسانه در جهان نام تو لیکن بی نشان بودی بقاف عزلت آن عتقای سیمرغ آشیان بودی
 کنون شمع جهان و شاهد آفاق چون ماهی
 که با فیض قبول پهلوی شاه فلك جاهی
 چو خسرو شد بخاکت دید بس خوار و نژند او را نژندش شد دل و فرمود سازند ارجمند او را
 بسان کاخ نظمت شد پیا کاخی بلند او را چنان کز باد و باران نیست آسیب و گزند او را
 بنای کعبه را ماند زیارتگاه هفت اقلیم
 سزد گر آسمان پیشش فرود آرد سر تعظیم
 کنون بیدار شو، فرو بهای خویشتن بنگر فراز مسند خورشید جای خویشتن بنگر
 سپهر آسا و گردون سا سرای خویشتن بنگر سزای عالمی دادی سزای خویشتن بنگر
 گر از دربار شاه غزنوی بردی ندامت ها
 پیا کز بارگاه پهلوی یابی کرامت ها

تو خود گفتی هر آنکس راه‌رای و هوش و دین پوید
 خدا را ای حقیقت گو جهان خاک تو میجوید
 پس از مرگم چو بر آثار بیند آفرین گوید
 جهان خاک تو میبوید گل از خاک تو میروید
 بیا کامد زهر سوئی بکویت آفرین گوئی
 بلند از آفرین گویان بهر سوئی هیاهوئی
 در این روزی که رشک عید جمشیدی و سیروسی است
 در این درگاه ما را افتخار آستان بوسی است
 زیارتگاه عالم تربت این شاعر طوسی است
 در این کشور بیا جشن هزارم سال فردوسی است
 سعادتمند کرد این جشن تاریخی خراسانرا
 کشید از باختر تا خاوران خاور شناسانرا
 شما ای میهمانان هنر پرور صفا کردید
 مزین از قدوم خویشتن ایران ما کردید
 از این شرکت بکه در این جشن تاریخی شما کردید
 حقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کردید
 که دانشور همه آئین دانش پروری داند
 نکو گفتند آری قدر گوهر گوهری داند

مکتوب منظوم

چه نشستی صبا که امشب ما
 شب بدولت سرای مجتهدی
 شب دیدار دوستان قدیم
 فرصت از روزگار غافلگیر
 همه اسباب دلخوشی جمع است
 اوستاد ار قدم کند رنجه
 بد نخواهد گذشت خوبان را
 گر حسین جان بساز و ضرب آید
 و رستم هم کنید می بخشیم
 خوش بساطی به دور هم داریم
 شمع جمعیم و دود و دم داریم
 شب قدر است و محترم داریم
 در زبودیم و منتقم داریم
 ساز و ضرب این میانه کم داریم
 جان بقریان آن قدم داریم
 عرق و زندگی علم داریم
 شادی دوستان چه غم داریم
 ما خراباتیان کرم داریم

سه برادر

ما زيک مادر و زيک پدريم
 نوگل شاخسار يك شجريم
 شجر عشق را بهين نمريم
 وز صفا نور دیده پدريم
 شمع رخشان محفل هنريم
 روز پیکار پشت یکدگریم
 مصدر کار و منشأ اثریم
 گاه چون آفتاب در سفریم
 اين میان چون ستاره سحریم
 ما سه تن پهلوان ناموریم
 دهن خصم را یکی مشتیم

ما سه گلچهر و سرو قد پسریم
 بلبل نغمه خوان يك گلشن
 گلشن حسن را مهین گلبن
 از وفا میوه دل مادر
 ماه تابان آسمان ادب
 گرچه استاده ایم پهلوی هم
 این بشمشیر و آن بنوک قلم
 چون نریا گهی بجای مقیم
 ماه رفتیم و آفتاب آیم
 چشم زخم زمانه دور از ما
 ما بدست هنر سه انگشتیم

مرگ شهیار

شهیار امان چگونه مردی
 خود را که بخاک غم سپردی
 ای باد گلم ز دست بردی
 بردی مه من بدست بردی
 این مرگ تو نیست کار خردی
 این دفعه چرا مرا نبردی
 دیدی که فریب مرگ خوردی
 ای مرگ چه کهنه کار گردی

ای وای دگر نفس ندارد
 ما را به که میسپاری آخر
 بی باشدم این چه دستبردست
 بی مه شوی ای سپهر بیمهر
 شهیار دگر نخواهت دید؟
 من همسفر تو بودم آخر
 گفתי نخورم فریب دیگر
 این تازه جوان زمین نمیخورد

دیشب بشمار دردت از اشک
بودی اگر امشب اشک چون در
ای «عارفه» یتیم مگری
شهیار سزای زحمت این نیست
«زرین کلهت» بسر زد آخر
در های یتیم می شمردی
از چشم یتیم می ستردی
اما گل من دگر فسردی
با مادر پیر سالخوردی
کو آنهمه پا که میفشردی

نویسنده زورکی

الا ای نویسنده زورکی
نویسنده کی چون شود دام مگر
تو خواهی بدین مگر و فن کودکان
نترسی که روزی یکی همچو من
تو گوئی که در... بازی تراست
ولی مزدک بینوا عارش است
چه میخواهی از جان این جوچه ها؟
چو بیچک میچ آتقدر پای خلق
چو غلظک بسر میدوی تا بچین
نیفتی بجز روی افتادگان
شنیدی که یحیائی از برمک است
بعینک کجا خواهی انسان شدن
تو دیدی فلانی ما را که هست
چنان ذوق کردی که مفتی شهر
چو زود آشنائی و سهل الوصول
بزور تملق رقیفش شدی

نویسنده هم زورکی؟ ای زکی
بدیهی است خواهد شدن زورکی
بگرد تو آیند از کودکی
کند خواهر و مادرت را یکی
همان مذهب و مسلک مزدکی
از این همقطاری و هم مسلکی
تو با آن بز و هیکل لك لکی
بیا دست بردار از این پیچکی
اگر بو کنی... غلظکی
برادر حیا کن مگر بختکی
تو یحیی نهئی لیکن از برمکی
که من مارها دیده ام عینکی
همه سادگی و همه کودکی
چو بر مال وقفی رسد مفتکی
مزاقت رطوبی و دم پختکی
بنالزم به عیاری و زیرکی

عفیف است و رند و فهیم و ذکی
 ز تقدینۀ کیفی و قلکی
 تو دیدی که جان داده ئی پیشکی
 زهر سو بنادانیت شیشکی
 از این بیشعوری و بیمدرکی
 زدم سیخ ها تا شدی جفتکی
 بدانسان که پشت نهم پالکی
 بیالین فضل و هنر متکی
 غزال و مرال و قمر سالکی
 بگویم برو ... نی کرمکی

نگفتی که پرورده شهریار
 فشانندی بر او آنچه مقدر بود
 ولیکن فلانی نی پس نداد
 شدی بور و بستند رندان شهر
 همه بچه ها خنده شان در گرفت
 منت هم به هجو و به نیش قلم
 ولیکن توام که رامت کنم
 من آن مقتدر شاعر ساحرم
 تو از چنده هائی و امثال تو
 اگر ... فحش هم باشدت؟

غزل قراضه

زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت
 وعده وصلی اگر داد ز زیرش در رفت
 دختر فکرت من هرچه که با خود ور رفت
 شهسوار است که شش اسبه سوی ششدر رفت
 ماده برگشت اگر موقع رفتن نرفت
 باید آخر بلبی خشک و بچشمی تر رفت
 خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت
 رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت
 خرم آنکو کرو کور آمد و کور و کر رفت
 دید روی تو از او سفت تر است آخر رفت
 گر به پیش دگران رفت بزور زر رفت

از فراق تو دگر حوصله من سر رفت
 بخت من در شب هجران تو از شرم حضور
 نتوانست برد از پسر ذوق تو دل
 هر که با عشق رخت نرد هوس باخت چو من
 دل زکوی تو چو مستخدم کشف قاچاق
 تف بآن روت بیاید که ... تر کردی
 گر کسی زیر هوتول رفت نگیریم براو
 زیر بار غم دنیا نه منم عاجز و بس
 آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
 دلم اول بجفای تو نمیرفت از رو
 پیش ما یار نیامد نه بزاری نه بزور

هر که دنبال چنین بی پدر و مادر رفت
این یکی هم دگر این دفعه زدستش در رفت

بایدش کند زمهر پدر و مادر دل
از «قراضه» غزل خوب تقاضا نکنید

جمال و کمال

فغان که سیر زحال گرسنه حالی نیست
جواب داده که اینجا محل خالی نیست
مرا بگو که بزم نیز همچو عالی نیست
که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست
وگر نه شاعر بیچاره لاابالی نیست
که یار جانی من جز شریک مالی نیست
خدای شکر در این شهر قحط سالی نیست
کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست
که بیجمالی کمتر ز بی کمالی نیست
که روی من سیه از شرم بی زغالی نیست
که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
نیتوان گله کردن که اعتدالی نیست
که چرخ دشمن تنها جناب عالی نیست

مرا بسفره یکی قرص، نان خالی نیست
عریضه ئی برئسی نوشته بودم، باز
ترا اگر بز عالی و جیب شد خالی
خیال چون ندهد سود بیخیالش باش
بسع و کوشش کاری نیروزد از پیش
به روز سختی از اعراض یار دانستم
گرسنه ام بدياری که نانش ارزان است
بدستمال حریرش نه دست پاک کنند
ز بیجمالیم ای بخت شکوه بیشتر است
کدام فصل زمستان بعر من دیدی؟
یکی بین بگدای چو نقش بر دیوار
از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال
شکایت این همه از چرخ شهریارا بس

لباس وطنی

در جامه خویش ناز و طنازی به
هشدار که خرمن وطن میسوزد

ای تن توبه جامه وطن نازی به
بیکانه برای تو کفن میدوزد

با ژنده قبای خویشان سازی به

در خانه تقدیر

کاری که نشد مقدور از کوشش و تدبیرم
 عذرم بپذیر ای جان دیر آمدم و شیرم
 کز فرط نجابت هست اقرار به تقصیرم
 محرومتر از هر کس من بنده که خودگیرم
 چل سال نرفته بیش از عمر من و پیرم
 معمار طبیعت را دیگر سر تعمیرم
 تو شعری و میمانی و من پیرم و میبیرم

تقدیر کشید آخر در خانه تقدیرم
 دیر آمدم و عذرش باشعر توانم خواست
 تکفیر قصورم را اصرار مکن درویش
 دیدار وفا داران گیر همه کس ناید
 در سیصد و الف و بیست با چار فروردین
 بنیاد وجود من میپاشد و آوخ نیست
 بعد از من از این محفل ای شعر حکایت کن

دل من

چون جان بیرم آمده و برده دل من
 تا روز من و خویش سیه کرده دل من
 چون نافه بسی خون چکر خورده دل من
 تا سرو قدی را بیر آزرده دل من
 کز گردش گردون بسی آزرده دل من

برده صنمی شوخ و سیه چرده دل من
 آویخته چندان بسر زلف سیاهش
 تا دست دهد طره آن آهوی مشکین
 بس اشک که باریده چو باران بهاران
 دیگر تو دل زار من ای ماه میازار

بیاد شاعره ناکام پروین اعتصامی

جهانی سوی این ستاره نظاره
 هنر پیشگانند و پروین ستاره
 که دلها ربوده است این ماهپاره

سپهر سفن راست پروین ستاره
 سرایندگان، سینمای ادب را
 بابر کفن تا نهان شد، عیان شد

که از ماه و پروین کند طوق و یاره
 فلک دایه و کهکشان گاهواره
 بلند اخترانش برون از شماره
 بگوش سپهری سزد گوشواره
 بدانسو کنند اهل تفسیر اشاره
 خود از آتش آمد برون چون شراره
 که از طرف گلزار کردی کناره
 چه بود ار ترا بود عمر دو باره
 درینا بداغ اجل نیست چاره
 که اینجا دلی باید از سنگ خاره

عروسی است در حجله طبع پروین
 همایون عروسی که نوزاد او راست
 بلند آسمانی است دیوان پروین
 دو صد رشته گوهر که هر یک چو پروین
 سزد چون بلند آیتی آسمانی
 چو داغ پدر آتش زد بخرمن
 چه بد دیدی از بلبلان هم آواز
 بآثار خود عمر جاوید دادی
 بهر درد و داغی توان چاره جستن
 بهل شهریار آتش شوق پروین

تشکر از دکتر راجی

که الحق ندارد در آفاق ثانی
 که چون شمع از دل بگرید نهانی
 که بر کشوری میکند سایبانی
 فرو شسته در چشمه شادمانی
 چو شاخ کلی کز سموم خزانی
 بدردی چو تیر قضا ناگهانی
 که از رحمت است آیتی آسمانی
 بدو باز پس میدهد زندگانی
 چنین خدمتی شایگان رایگانی

نبی زاده، والا هنر پیشه ما
 شبی، در خلال شکر خنده، دیدم
 درینغ آمدم از خزان درختی
 ولی صبح دیدم غبار غم از رخ
 شنیدم که فرزندش افتاده بوده است
 در آن دم که تدبیر درمانده بوده است
 گرانسایه دستور جراح، راجی
 باعجاز جراحی و ذوق تشخیص
 عجیباً که این مرد آزاده کرده است

که از ذوق ملی کند ترجمانی
بنام وطن میکنم قدردانی
نمیری که خود زنده می، جاودانی

چو هر شاعر ملتی را وظیفه است
من از این طیب وطن دوست، اینک
الا ای چراغ دل افروز اخلاق

رشته و دوک

سر و سیمای سوکت را عوض کن
مرام پوچ و پوکت را عوض کن
صبا را بین و کوکت را عوض کن
تلف شد پنبه، دوکت را عوض کن
جوان، چین و چروکت را عوض کن
کریمی جان بیوکت را عوض کن

کریمی جان سلوکت را عوض کن
از این پک استخوان را پوک کردی
همه کوک و پکر بودن چه حاصل
سر این رشته خود را دوک کردی
باین زودی نباید پیر گشتن
دوچ نو از بیوک کهنه بهتر

بدوست فاضلم میرزا رضا خان عقیلی (در خرامان)

بچشم عقل به بیند مر عقیلی را
که بی دریغ زند روزگار سیلی را
روا شمرده حقوق بدین قلبی را
که رتبه خود زوی آموخته جلیلی را
اگر خبر شود آقای اردبیلی را
پیای خامه عباس ها خلیلی را
چراغ از کف بینش فتد دلیلی را
خوش آن بود که وکالت دهد و کیلی را

اگر نمونه بخواهید بی بدیلی را
زیسلیتی که بر این مرد خورده میدانم
چه بی حقوق «قلیل الخرد» که درحق او
جلیل چون نشود رتبه هنرمندی
یقین که نام جلیلی بدو کند تفویض
به شر چون کند اقدام کلک او بنهد
وگر بوادی شعر و غزل گذارد کام
ولی بفکر تجارت اگر فتد که مباد

به شر و نظمش اوصاف بی عدیلی را
 بدیع زاده فرامش کند کربلی را
 که آتش لاش کند قلب زخم زیلی را
 سبق ز آب روان میبرد سبیلی را
 زهر قبیله هزاران از این قبیلی را

عدول کرده ز انصاف هر که قائل نیست
 حبیب وار به سنتور چون گشاید چنگ
 دلی بزخمه او دادم و ندانستم
 عرق بخانه او سلسبیل باشد لیک
 بصبر کوش تو ای دل که عشق کرده شهید

شاطر

چون تنور آتش زد از یک چشم زد
 گفتم الحق شاطری او را سزد
 از نگاهی نان مردم میبرد

آتشین رخ شاطری در جان مرا
 جان و دل دیدم بدست او خمیر
 ازدحام مشتری بین گرچه او

سال شادروان سید محمد داودی (خراسانی)

چه ماه و سال که با محنت و ملال گذشت
 تب فراق رسید و شب وصال گذشت
 که شب بخلقه پروانگان چه حال گذشت
 چها بقمریکان شکسته بال گذشت
 چه با عیال و باطفال خردسال گذشت
 که در فراق تو ام هر دقیقه سال گذشت
 زاشک سر بدر آورد و با خیال گذشت
 بجلوه آمد و کاهید و چون هلال گذشت
 بصد شکوه رسید و بصد حلال گذشت

گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت
 برو بکار خود ای ماه آسمان که مرا
 بآستین جفا شمع گشته کی داند
 تو ای بیاد خزان داده آشیان بنگر
 گذشتی ای پدر مهربان ندانستی
 تو ای محمد داودی ای فرشته خصال
 چه جای خواب که رخساره تو ام هر شب
 خیال روی تو هر شب بیچشم من چون ماه
 خوشم که موکب سلطان طبع و همت تو

بحجلة فلك از تنکنای عالم خاک
 توئی که کار تو در راه خدمت فرهنگ
 بنازمت که براه وظیفه جان دادی
 چرا زحال نهالان خویش بیخبری
 فغان که وقت بزرگان کشور دارا
 چنان بخاک تو حیرت گلوی طبع فشرده
 عروس طبع تو با یکجهان جمال گذشت
 بجان رسید و بسر منزل کمال گذشت
 حساب کار تو از امر و امثال گذشت
 ترا که عمر پیرودن نهال گذشت
 به خود پرستی و سودای جاه و مال گذشت
 که شهریار بصد آه و ناله ، لال گذشت

افسر شهریار

به باوفائی من در جهان نخواهی یافت
 من و تو لازم و ملزوم یکدیگر هستیم
 بیا که خوب بدانیم قدر یکدیگر
 که در جهان نبود شهریار بی افسر

محصلین

آه از این محصلین که کنند
 خوش بحال معلمین که کشند
 قصد جان عاشقان بیدل را
 عشق يك جان نخواهد از ما پیش
 کیف این کودکان خوشگل را
 چکند اینهمه محصل را

حب ترك حیات

ترك تریاک را بنام حیات
 حال کس به نشد از او لیکن
 حبها ساختند با سم جفت
 ای سا کس که تا از این حب خورد
 حال بسیار کس کزو آشفته
 جابجا ترك جان بگفت و بخت

جان بدر برد زانپایانه چو من
باری این زهر آدمی کش را
هر که این ترهات نپذیرفت
حب ترك حیات باید گفت

مدیر کل ثبت

« کاظم سمعی »

تشریف حضور داده ما را	امروز مدیر ثبت ایران
بر سر همه سایه هما را	دیدیم بطالع همایون
کز سر نشناختیم پا را	از باده شوق حالتی رفت
چون مهر که پرورد گیا را	ما را بفروغ مهر پرورد
سودیم سر شرف سها را	ما کارکنان ثبت مشهد
ای بخت عنایتی خدا را	باشد بمن افتدش نگاهی
فرسوده مدارج علا را	فرخنده خدایگان که فرش
چونانکه بفلک ناخدا را	ذاتش بهام ملک بینی
مصروف تمامت قوا را	بر حفظ حقوق خلق دارد
آبادی شهر و روستا را	بنیاد بنای ثبت بنهاد
دستی که نهاد این بنا را	تا هست جهان پیا مریزاد
آسایش خلق بینوا را	آزرده وجود نازنینش
خاصیت گاه و کهربا را	دارد بولای او دل خلق
چندانکه اثر بود دعا را	با اوست دعای خیر مردم
بس جامه که بردرد قبا را	گر جلوه کند جمال مغنیش
افراشته پسرچم بقا را	کو شاد بزی که نام نیکت
مر خلعت عز من تشا را	یالای بلند او برآزد

تیغ قلم جهان گشا را
 سر رشتهٔ فکرت رسا را
 بازو، تن ملک و پادشا را
 جلوه خنگ باد پا را
 آسان که سزای ناسزا را
 هم کیفر لغزش و خطا را
 در دیده کشیم توتیا را
 صاحب نظرا ، بزرگوا را
 خوش داده بسالکان صلا را
 هر انده و محنت و بلا را
 یکدست نمیدهد صدا را
 دادند نظام کارها را
 گر وفق نمیدهد رضا را
 شرط است به بندگان مدا را
 چون او بوظیفه آشنا را
 آنگونه که عاشقان وفا را
 مأمور امور ، اولیا را
 افزوده قریحت و ذکا را
 شایستهٔ عز و اعتلا را
 نیکوست نظر سخن سرا را
 تا یافته جوهرم جلا را
 آنایه که صوفیان صفا را

بکشود جهان که او کشیده است
 نظم است رسا که او گشوده است
 آری که چنین قوی بیاید
 امروز زری برانده زی طوس
 تا نیک دهد جزای نیکان
 پاداش دهد صواب اعمال
 ما را سزد ار که خاکپایش
 خورشید فرا ، بلند بختا
 آقای رئیس ثبت ، سالک
 در راه عمل بجان خرید است
 ایشان بخلاف اینکه گویند
 بی کار گذار کار آمد
 بالفرض قصور اندکی نیز
 با منطق کاظمین عافین
 بیگانه ام ار کسی دهد یاد
 ایفای وظیفه را بسر برد
 الحق که چتو مدیر باید
 جدیت و سعی و جانفشانی
 تا عزت و اعتلا ببخشی
 من نیز سخن سرای و قتم
 بس رنج کشیده ام به تحصیل
 اندوخته ام بجان فضیلت

چون حسن که دلبر ختا را
 آنگونه که ملک دل شما را
 یکسو زده پرده حیا را
 بر وقف نهاده ام بنا را
 اندیشه نمیکنم علی را
 بر درد نیافتم دوا را
 جز در که دوست اتکا را
 آن قطعه وارِع من عری را
 بس حال که گفته ام ضبا را
 بنواخته کلبه گدا را
 جان بازم و سرکنم ثنا را
 من نیز رضا شوم قضا را
 بس کن ز حدیث شهریارا

حسن خط و دانشم مسلم
 اقلیم فصاحتم مسخر
 افسوس که بخت نابکارم
 عمریست بعد رتبه خویش
 چون کلمه مبینم که هرگز
 هر چند شتافتم بهر در
 امروز در دگر ندانم
 یاد آر ز صاحب مقامات
 تا باز رسد بر آستانات
 امروز که مویکب جلال
 گر چشم عنایتم کنی باز
 و رزانکه قضا بکینه توزی است
 تطویل سخن کشد به تقصیر

بانو امینی

چو نان که بخلد حور عین است
 وز جمله سرو و یاسمین است
 چون پایه شعر من مثنی است
 بر حلقه جمع ما انگین است
 کامیزش موم و انگین است
 در شعبه ما شرف مکین است

ماهی بحسابات ماهیست
 از زمره ماه و آفتابست
 چون دختر طبع من عقیف است
 در دیده فکر ما فروغ است
 آمیزش ما بدو توان گفت
 تا شعبه ما بدو مکان است

اسرار اداره را امین است
 چون قصه عشق دلنشین است
 خورشید جمال و مه جبین است
 از بس که دقیق و ذره بین است
 خجالت ده لبستان چین است
 گوئی که کرام کاتبین است
 خامش کن چنگ رامین است
 چون سکه یانگ جاگزین است
 سرمایه بانگ ما همین است

بیهوده نه نام او امینی است
 چون نغمه ساز دلنواز است
 کیوان فرو مشتری جلال است
 بر دیده ما چو عینکش جاست
 رونق بر گلرخان فرخار
 گیرد چو قلم پی کتابت
 مایشین کتابتش به نغمه
 چون گنج زچشم مقلسان دور
 از دیده صیرفی چو بینید

صفائیه

کوهساران بیر از سبزه قبائی دارد
 اقی باز و فرحبخش فضائی دارد
 هر که چون من بسر از عشق هوائی دارد
 باید از کوه پرسی که صدائی دارد
 طبع من همت پرواز همائی دارد
 خوش دل انگیز و دلاویز نوائی دارد
 از شکر خنده بهر درد دوائی دارد
 تا دم از لعل تو زد کام روائی دارد
 مینماید همه در حلقه که جائی دارد
 که چو چشم سیهت قبله نمائی دارد
 «فرخ» اینجاست که فرخنده لقائی دارد

نوبهار است و صفاییه صفائی دارد
 دامن دشت که آویخته از سینه کوه
 آتش دل کشدش پای تل و چشمه آب
 انعکاسی که در آواز «سعادتمند» است
 به هم آهنگی این مرغ هایون آواز
 سوز با ساز «سلیمی» است که چون نای نسیم
 شاهد بزم «امیر» است که این چشم و چراغ
 گرم بادا دمت ای دوست که نای دل من
 «زاهدی» و «زهری» گو که نگین مفقود
 «سایه» گو کوچ نکند قبله ابروی تو دل
 گر بدیدار «سعیدی» نتوان بود سعید

سرخوش این گله بگلگشت و چرائی دارد
 خانه خرم که چنین خانه خدائی دارد
 هر که دل داشت در این شهر صبائی دارد

چوب «آقای قدیری» است که چون نای شبان
 همه مهمان گرمخانه «بابا رجیبیم»
 شهریارا نه تو می بس همه با یاد صبا

من از این باد ها نمیلرزم

تا بدانی که عشق میورزم
 گر بجان میخرند میارزم
 ور شکافند بخیه از درزم
 نکند عاقل ایچ اندرزم
 من از این باد ها نمیلرزم

سخت از آن زلف سست میلرزم
 تا متاع حقیر عشق شدم
 گر گشایند تار از پودم
 می نیابند غیر عشق و جنون
 شمع از آتشم مترسانید

لوطی حسایی

الحق که چه لوطی حسایی شده ای
 ای مه بیچه روی آفتابی شده ای

گفتند که بنگی و شرابی شده ای
 از سایه خویشتن حذر میکردی

دل مرتد

خوب بود آمدنش بد شد رفت
 او هم البته مقید شد رفت
 در میان من و او سد شد رفت
 وین ملاقات در آمد شد رفت
 باز یکمرتبه مرتد شد رفت

آمد از پهلوی من رد شد رفت
 من که یارای سلامیم نماند
 باز این شرم پدر صلواتی
 باز شد موسیقی عشق آغاز
 دل من تازه مسلمان شده بود

شفا خانة معتمد

ز آب بقا و ز خاک شفا
 زهی آن بنای همایون حریم
 بمعمارى عشق بنیاد گشت
 توکل به تدبیر دستور جفت
 الا ایکه روی از تو صحت بتافت
 که کشتی ز گرداب آنکه رهد
 شفا خانة معتمد اشد پیا
 که خاکش شفا بخشد آیش بقا
 بنائی که هرگز نجنبد زجا
 کند حاجت دردمندان روا
 از این آستان رخ نتابی، هلا
 که دارد نظر ناخدا باخدا

تقریظ از مجله ارمغان

فکند بارِ دگر، بار کاروان ادب
 به نغمه جرس آمد ز راه و کیسوی حور
 روان سعدی و حافظ برجعت آمد و باز
 ز حادثات زمان اف بر این زمان که رسید
 کشید کار بدانجا که باز پرسیدی
 فسانه در همه آفاق گشته چون سیمرغ
 هر آن مزور از حلیه هنر عاری
 فغان حافظ و سعدی بر آمد از دل خاک
 پی هدایت کمگشتگان ز طرف خدای
 وحید همچو نبی بود و ارمغان قرآن
 کریمه ایست شریف «ان فی البیان لَسحر»
 وحید عصر و ادیب زمان، خدای بیان
 چراغ خلوت روحانیان محفل انس
 ز ره رسید و ره آوردش ارمغان ادب
 فشانند گرد ره از پای کاروان ادب
 دمید کالبد خسته را روان ادب
 زمان آنکه سر آید دگر زمان ادب
 در آشیانه عنقا کسی نشان ادب
 فراز قاف عدم بود آشیان ادب
 جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب
 که شد بلند در این مملکت فغان ادب
 وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب
 چو وحی منزل نازل از آسمان ادب
 وحید معجزه انگیخت از بیان ادب
 چراغ دانش و جان جهان، جهان ادب
 فروغ انجمن و شمع دودمان ادب

ادب از آن وحید و وحید از آن ادب
 وحید جان که بجان آمدم بجان ادب
 که ساکنم چو گدایان در آستان ادب
 که ارمغان نرسد جز بدوستان ادب

دگر بکس نرسد دعوی ادب که بود
 چها زیاده سرایان بی ادب دیدم
 بشهریاری از آن خواستم شدن مشهور
 مهین وحید، مرا داده ارمغان زانروی

فراش زنگ زده

راست گویم هم از آغاز در جنگ زده
 هرچه فراش و اداره، همه را تنگ زده
 منگ آنگونه که گوئی چپق بنگ زده
 سخت بر ساغر آسایش ما سنگ زده
 که چنین با من بیرنگ دم از رنگ زده
 زنگ هم تا گندم دست بسر زنگ زده

مرکز بانگ بما شعبه دور افتاده
 لجنی هم که بما داده بنام فراش
 مست آنایه که گوئی به خم باده شده
 بسکه گیج و بیه و گول و خرف باشدوست
 با همه گیجی و گولی چه دورنگست حریف
 خواستم زنگ زدم آب بیارد، دیدم

ناکامی

فلك آب از دم شمشیر اجل داد مرا
 غوطه در خون جگر زد همه تا زاد مرا
 دیده بر کوکبه مهر و مه افتاد مرا
 داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا
 دمبدم دامن افرشته زدی باد مرا
 غنچه سان کرد نسیم سحر امداد مرا
 وه چه سرچشمه نوشین که خدا داد مرا
 تا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا

من بگلزار جهان سرو رسائی بودم
 چه شب و روز که از مهر، بلاکش مادر
 جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون
 دایه ام برد در آغوش بکهوره ناز
 لای لایم شد از انقاس دل انگیز نسیم
 زاله وش دامن مهتاب بنام پرورد
 مادرم ریخت زیستان بدهن آب حیات
 غنچه صبحدم از خنده شیرین لب بست

داد استاد طبیعت همه را یاد مرا
 بی تعلیم سپردند به استاد مرا
 یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا
 کز دم همت او روح شد ارشاد مرا
 خانه تن شد از این موهبت آباد مرا
 آزمون لب همه را بست زایراد مرا
 رفت صیت ادب و حسن خدا داد مرا
 رشک بردی بچمن سوسن و ششاد مرا
 قد چون سرو چمان و علم داد مرا
 عدم آمد بنظر عالم ایجاد مرا
 کشت این گیتی عاجز کش شیاد مرا
 کند طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا
 دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا
 سوخت بال هوس از آتش بیداد مرا
 هر زمان دید بدانحالت بر باد مرا
 که دهد تسلیت خاطر ناشاد مرا
 با یکی شاهد شیرین پریراد مرا
 زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا
 روی شاداب ندیدند و دل شاد مرا
 بدیاد عدم این گونه فرستاد مرا
 که کند مادر ماتم زده داماد مرا
 بوم مرگ آمد و زد شیون و فریاد مرا
 زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا

تا بتدویج سخن گفتن و پایا رفتن
 پای در پایه هفتم چو نهادیم از عمر
 ای خوش آن عمر که در خدمت استاد گذشت
 یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر
 دانش و رشد بهمانی ویرانه شدند
 تا کلاس سوم دار فنون طی کردم
 شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم
 عارضم ریختی آب رخ گلبرگ تری
 وه زبیداد طبیعت که چها کرد چو دید
 بستری گشتم و بحران مرض کورم کرد
 هیجده ساله جوان کور و زمین گیر شدم
 دگر آقامت چونسرو من از پای نشست
 منم آن آهوی مشکین که بصحرای وجود
 منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
 سینه مادر خونین جگر آتشکده شد
 بغض راه گلویش بستی و نتوانستی
 خاصه کز شور جوانی سر دل دادن بود
 مُرد تا در دلم اُمید وصال شیرین
 پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند
 تا که یکسال دگر غصه ناینائی
 گور کن وه چه خوش آراست یکی حجله گور
 عوض هلهله و شادی دامادی من
 آری اینست جهان تا نشوی غره بدو

وای اگر نام نکو نیز نماناد مرا
نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن
چون فراموشی یاران نبود شرط وفا

وادی خاموشان

این چه یاری است شمارا بخدا
وہ کہ یکبارہ فراموش شدیم
این همان وادی خاموشان است
رحمت آرید بہ تنہائی من
گذر گاہگذارم بکنید
بنشینید بخاکم یکدم
تا از این آینہ عبرت گیرید
مشکل علم و ادب آسان بود
مرتضای برقانی بودم
من بترویج معارف قلمی
دمی از پای طلب ننشستم
تا فرودم بہ فداکاریہا
نرخ قند و شکر ارزانی کرد
کرد با جیش جہالت پیکار
قامتم گشت دوتا همچون چنگ
نیمہ جانی بہ تنم باز آمد
وعدہ گوئی بسر از وام رسید
خامہ را نیز توانائی بود
محنت پیری و جانم فرسود

ای رفیقان دیار دنیا
تا کہ با خاک ہم آغوش شدیم
مسکنم مہد فراموشان است
یاد آن انجمن آرائی من
گاہ و بیگاہ گذارم بکنید
وا مگیرید از اینخاک قدم
خشت من مایہ حیرت گیرید
تا کہ در کالبد من جان بود
«کاتب المذنب فانی بودم
ہر کہ برداشت براہی قدمی
بکمر دامن ہمت بستم
جستم از فیض خدا یاریہا
نی کلکم شکر افشانی کرد
باز سر کرد و دوید از پی کار
بسکہ رفتم بفرا گوشش تنک
ہر مقالی کہ بہ آغاز آمد
ہر کتابی کہ بانجام رسید
تا بہ تن قوت و یارائی بود
لیک تن زیر پی پیلیم سود

توسن خامه ز رفتار افتاد
 رفتم آن جا که نی انداخت عرب
 هنر آوردم و با خود بردم
 فخر باید کند از من فن من
 بلکه نقش همه عالم را برد
 محمل و بار سفر خواهد بست
 ما که رفتیم خدا یار شما
 خبر از عالم کوئی دگرم
 این فضا لایتناهی است همی
 کی زرو زور دهد سود اینجا
 جاودانیم بزندان جحیم
 مرغ آراسته از بال و پرست
 زیر پر عالم امکان دارد
 شاه اگر بوده در این ملک گداست
 کشته حسرت بی بال و پرست
 باید از گوشه دنیا طلبید
 هان که آزار خلایق مکنید
 نیست طاعت بجز از خدمت خلق

شهبوار هنر از کار افتاد
 تیغ غم کرد قلم بیخ طرب
 هنری زیستم آنکه مردم
 فخر از فن بکنند صاحب فن
 نه مرا سیل فنا تنها برد
 این شتر بر در هر خانه نشست
 باری ای یار و دیار دنیا
 اگر از کوی شما بیخبرم
 این نه از ماه بهاهی است همی
 سر شاهان بزمین سود اینجا
 گر نه بخشید گنه عفو کریم
 آنکه از خلق نکوهیده بریست
 آشیان شرف و شان دارد
 و آنکه از سوء عمل نامه سیاست
 شرمسار چمن از بی ثمریست
 باری ار توشه عقبا طلبید
 طاعت از نفس منافق مکنید
 شهریارا نشوی غره بدلق

قاضی و پوستینی

که خدایش جزای خیر دهد
 پوستینی که وعده کرد نداد
 که نظیرش فلک ندارد یاد

قاضی رند بد نشابوری
 شعر مدحی که خواست گفتم و دید
 مترس مشهدش مهین نامی است

وصفش این بس که هر که رویش دید
گرچه قاضی چین نبوده و نیست
خاصه سوگند میخورد که کشش
لیک صرف نظر ز هجوش نیز
بخداوند قاضی الحاجات
جز بشهد سفر نخواهم کرد

خویشتن در ولای او لو داد
کو بود پاک زاد و پاک نهاد
گروه بنده کام دل نگشاد
تتوانم هر آنچه بادا بساد
پوستین را اگر که نفرستاد
دست جز با مهین نخواهم داد

در باغ کرج

بهار داده چه رونق به خوان اروتقی
بهار بود و علمداری و من و دیبا
دو کود کند «ثریا» بنام و «مه سیمما»
هوای صحبت این میزبان و مهمانان

که سرو و لاله بود میهمان اروتقی
بیای سرو و گل و ارغوان اروتقی
چو دو ملائکه در آشیان اروتقی
نیسرو ز سر من بجان اروتقی



این قطعه از استاد بزرگوار آقای بهار است

ای کرج سویت سه تن از شهر، یار آورده ام
شهریار ماه را از یسکه گفتی سوی ده
خلق می گفتند با یک گل نمی آید بهار

با علمداری و دیبا «شهریار» آورده ام
بلبلی بالطف ولحن شهری، آر آورده ام
زین سبب بهرت سه گل بایک بهار آورده ام



مناز اینهمه ای باغبان بیاغ و بهار
بهار تو گل سرخش بود خزان شدنی

بیاغ طبع بهار من آی و شرم بدار
بهار من گل طبعش بود همیشه بهار



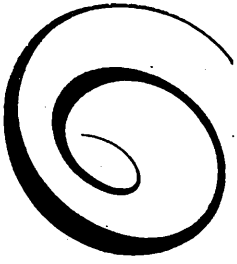
ای باغ کرج در تو بهار آوردم
دیدم که بهار تو نمی باید دیز

باغیکه نپژمرد بیار آوردم
بهر تو بهار بایدار آوردم

درویش کسرائی

چه نادریشها دیدم که همچون لفظ بیمنا
 همه کشگول و بوق و جامه رغنای درویشی است
 بنام حضرت درویش کسرائی، عزیز ما
 که با آن صورت جنتلمنی معنای درویشی است





فهرست مثنوی‌ها

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	صدای خدا	آدمیان شاخه و برگ هند	۱۰	۱۱۶
۲	به برادرزاده ام هوشنگ	الا ای کودک نوزاده هوشنگ	۱۵	۱۴۴
۳	مکتوب منظوم	نامه نامی زیارت شد فقیر	۲۱	۴۲
۴	زیارت کمال‌الملک	در دهی از دهات نیشابور	۲۳	۱۷۷
۵	تار جانان	تار جانان بخانه ما ماند	۳۰	۱۲۱
۶	بامداد عید	بهنگامی که زد صبح بهاران	۳۶	۱۱۳
۷	بخاک حسین مجلل	باشک محبت کن این خاک گل	۴۰	۳۱
۸	شعر و حکمت	زین هنر دوست مردم شیدا	۴۳	۲۳۹
۹	روح پروانه	رفته زرخسار جهان آب و تاب	۵۶	۱۶۶
۱۰	خطاب بدوست	افسر ای بر سر من افسر من	۶۳	۶۰
۱۱	شبیخون عشق	باز عشقم زد شبیخون ای عجب	۶۶	۲۸
۱۲	در نیشابور	زوطن دور وز یاران مهجور	۶۷	۷۱

فهرست قصیده‌ها

۱	توحید	ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا	۷۲	۲۲
۲	مسافرت شاعرانه	کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا	۱۱۵	۱۱۴
۳	سرود برگریزان	زمن برگشته روی کار جانا	۸۷	۴۱
۴	مدینه عشق	برداشتند از رخ تابان نقابها	۱۲۰	۲۰
۵	بت لشکری	وصل تو چون شد که مرا شد نصیب	۱۱۳	۱۵
۶	اتحاد البسه	هنوز بر سر عمامه فتنه‌ها برپاست	۱۱۴	۲۵
۷	دل یکی دلبر یکی	دگر بکار توام قدرت مداخله نیست	۱۲۷	۲۲
۸	کوی بهجت آباد	دوستان گومی خزان رفته بکوی بهجت آباد	۷۵	۱۹
۹	مقام ارجمند	ای زده طعنه لب لعنت بقند	۱۰۹	۲۹
۱۰	رودکی	تا جهان بود و تا جهانیان بود	۱۲۳	۶۹
۱۱	پرتو پاینده	مهرش افزود که از حسن رخس کاسته بود	۸۱	۵۵

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱۲	سه تار عبادی	شب گذشته ما بامداد شادی بود	۷۸	۳۵
۱۳	مهمان شهریور	خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میروید	۸۶	۱۷
۱۴	عروسی لطف اله	سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید	۸۰	۲۶
۱۵	در ماتم پدر	دیدم منت گذاشته ام بی بسر پدر	۹۲	۲۳
۱۶	خرابات	دوشینه گذاشتم خرابات علی کور	۹۸	۹۰
۱۷	ای وزیر	در میان پای حساب آمد مکن باک ای وزیر	۱۰۶	۲۹
۱۸	داغ امیر	امسال بیرجند ندارد بهار امیر	۸۴	۴۶
۱۹	خواب سیاه	دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش	۱۱۲	۲۱
۲۰	سرود چشمه سار	چشمه سارم بنام چشم غزال	۹۶	۲۹
۲۱	یا نسیم	یاد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم	۱۲۶	۲۲
۲۲	تغت جمشید	تغت جم ای سرای سراینده داستان	۹۳	۳۲
۲۳	به پیشگاه آذربایجان	روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان	۱۰۲	۱۰۵
۲۴	ایدآل ملی	پیام من بگردان و دلبران	۱۰۷	۲۶
۲۵	شمشیر	سالها سرکوب بتکش باید و تحقیر گشتن	۷۹	۱۶
۲۶	مرحبا حسین	چون سرکنی بزمزمه شور و نوا حسین	۷۴	۱۴
۲۷	قاضی و بوستین	قاضی ما نازک اندام است و نقر و نازنین	۹۱	۲۸
۲۸	گفتاری بزبان آرگو	با خلق میخوری می و با ما تلو تلو	۸۶	۳۴
۲۹	آینه	افتد اگر زروی تو عکسی در آینه	۱۲۱	۲۹
۳۰	باشگاه هوایمائی کشور	زمین از فر نیروی هوایی	۱۱۰	۴۴
۳۱	بدبختی	رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی	۷۴	۱۴
۳۲	چشم کمال الملك	ای خار به قلب ما شکستی	۱۲۰	۱۶
۳۳	گلشن آزادی	دل در هوای گلشن آزادی	۸۹	۳۰
۳۴	بازی یاران	چو بازی میشماری عهد یاری	۹۴	۲۶
۳۵	زندگی	دست طمع کشیده ام از خوان زندگی	۷۷	۲۴
۳۶	خانه احسان	حضرت سردار با ما میکند احسان همی	۹۶	۱۸
۳۷	جهان من	جهان بیجان تو جان من و جهان منی	۷۳	۱۵

فهرست مشرقه

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	زاد راه	روز لایبغ مال و بنون است ای شاه	۱۲۹	۶
۲	تهران و تهرانی	الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی	۱۲۹	۴۲
۳	جمعه سیزده عید	جمعه سیزده عید سحر گاهانم	۱۳۲	۴۲
۴	رثای ثریا	ثریا رشک ماه چارده شد	۱۳۳	۵
۵	کله حافظ با گنه	دوش دیدم بشکر خواب سحر مغبچه می	۱۳۴	۱۸
۶	بدوست و استاد . . .	ای روح لطیف آسمانی	۱۳۵	۲۵
۷	هدیه روز عید	خواهم نثار کوکبه آسمان طبع	۱۳۶	۱۳
۸	بچه یتیم	ای پابرهنه در بدر کوچه ها یتیم	۱۳۷	۲۱
۹	تضمین غزل سعدی	ایکه از کلک هنر نقش دل انگیز خدائی	۱۳۸	۲۶
۱۰	خطاب بدوست	پسر جانم اگر داغ پدر دید	۱۳۹	۳۰
۱۱	نامه عروس	اکرم ای مرآت لطف و مکرمه	۱۴۱	۲۵
۱۲	عالم	من که در عالم شعر و ادبم میگفتم	۱۴۲	۱۶
۱۳	عشق خونین	بسوز ای آشیان زندگانی	۱۴۳	۱۷
۱۴	بانو فرخ زمان پارسای	وه که از جور مه و مهر حسود	۱۴۴	۱۱
۱۵	ماده تاریخ	فنان یارب که از پای اندر آورد	۱۴۴	۹
۱۶	یادگار جشن فردوسی	سخن آینه غیبی است اسرار نهانی را	۱۴۵	۶۰
۱۷	مکتوب منظوم	چه نشستی صبا که امشب ما	۱۴۸	۹
۱۸	سه برادر	ما سه گلچهر و سرو قد پسریم	۱۴۹	۱۱
۱۹	مرگ شهباز	ای وای دگر نفس ندارد	۱۳۹	۱۳
۲۰	نویسنده زورکی	الا ای نویسنده زورکی	۱۵۰	۲۶
۲۱	غزل قراضه	از فراق تو دگر حوصله من سر رفت	۱۵۱	۱۳
۲۲	جمال و کمال	مرا بسفره یکی قرص نان خالی نیست	۱۵۲	۱۳
۲۳	لباس وطنی	ای تن تو بجامه وطن نازی به	۱۵۲	۲
۲۴	در خانه تقدیر	تقدیر کشید آخر در خانه تقدیرم	۱۵۳	۷
۲۵	دل من	برده صنمی شوخ و سیه چرده دل	۱۵۳	۵
۲۶	بیاد شاعره پروین	سپهر سخن راست پروین ستاره	۱۵۳	۱۳

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۲۷	تشکر از دکتر راجی	نبی زاده والا هنر پیشه ما	۱۵۴	۱۲
۲۸	رشته و دوك	كريمی جان سلوكت را عوض كن	۱۵۵	۶
۲۹	بدوست فاضلم	اگر نمونه بخواهید بی بدیلی را	۱۵۵	۱۳
۳۰	شاطر	آتشین رخ شاطری در جان مرا	۱۵۶	۳
۳۱	سال سید محمد داودی	گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت	۱۵۶	۱۵
۳۲	افسر شهريار	به باوقائی من در جهان نخواهی یافت	۱۵۷	۲
۳۳	محصلین	آه از این محصلین که کنند	۱۵۷	۳
۳۴	حب ترك حیات	ترك تریاك را بنام حیات	۱۵۷	۵
۳۵	مدیر کل ثبت	امروز مدیر ثبت ایران	۱۵۸	۵۲
۳۶	بانو امینی	ماهی بحاسبات ماهست	۱۶۰	۶
۳۷	در صفایه	نوبهار است و صفایه صفائی دارد	۱۶۱	۱۶
۳۸	من از این بادها نیلرزم	سخت از آن زلف سست میلرزم	۱۶۲	۵
۳۹	لوطی حسابی	گفتند که بنگی و شرابی شده ای	۱۶۲	۲
۴۰	دل مرتد	آمد از پهلوی من رد شد رفت	۱۶۲	۵
۴۱	شفاخانه معتمد	زآب بقا و زخاک شفا	۱۶۳	۶
۴۲	تقریظ از مجله ارمغان	فکنند بار دگره بار کاروان ادب	۱۶۳	۱۷
۴۳	فراش زنک زده	مرکز بانگک با شعبه دور افتاده	۱۶۴	۶
۴۴	ناکامی	من بگلزار جهان سرو رسائی بودم	۱۶۴	۳۳
۴۵	وادی خاموشان	ای رفیقان دیار دنیا	۱۶۶	۳۷
۴۶	قاضی و پوستین	قاضی رند بد نشاپوری	۱۶۷	۹
۴۷	در باغ کرج	بهار داده چه رونق به خوان اروتقی	۱۶۸	۱۱
۴۸	درویش کسرائی	چه نادریشها دیدم که همچون لفظ بیمنا	۱۶۹	۲



